UNIVERSAL LIBRARY

ومن یتوکل علی اللہ فهو حسبہ

الحمد للہ کہ این مثنوی معنوی مسمی

بفیوض اوحد

باہتمام

احقر ابو المظفر مولا بخش رضوان آروی

در مطبع رضوی واقع کلکتہ طبع گردید



در مطبع رضوی واقع کلکته طبع گردید



بسم اللہ الرحمن الرحیم

بنام آنکه نور جسم و جان است — خدائی آشکارا و نهان است
خداوندی که جان در تن نهان کرد — ز نور خود زمین و آسمان کرد
فلک خرگاه تخت لامکان ساخت — ز کاف و نون کن هر دو جهان ساخت
مه و خورشید هر دو در سجودش — طلب گار آمده در بود و نبودش
ز یک جوهر پدید آورد اشیا — ز بود خویش پنهان است و پیدا
بهر کسوت که میخواهد بر آید — بهر صورت که خود را خود نماید

خرد انگشت در دندان بمانده　　درون پرده جان حیران بمانده
زکنه ذات او کس را خبر نیست　　که جز دیدار او چیزی دگر نیست
همه دیدار یار است گر بدانی　　ولی در عاقبت حیران بمانی
تواند عقل کی اوصافش آراست　　اگرچه عقل از ذاتش هویداست
کمالش عقل و جان هرگز ندیدند　　اگرچه اندران ره ها بریدند
فروشد عقلها در قطرهٔ آب　　همه در قطره پنهانست دریاب
همه در بحر این عرفان که غرقند　　درونش دائماً جویان بفرقند
هر آن کس کاندرین ره پا نهاده　　بلا احصی این ره باز مانده
همه حیران بمانده در جمالش　　پریشان گشته هر یک از جلالش
اگر اسرار کلی رخ نماید　　ترا زین حس فانی در رباید
خرد طفل است در وصف جمالش　　فرو مانده است در بحر جلالش
تعالی الله زهی ذات و صفاتت　　که جمله مندرج در عین ذاتت
تو خواهی بود و هم باشی بهر جا　　که چیزی نیست جز نورت هویدا
وصالت را همه خواهان و جویان　　جهانی در جمالت گشت حیران
بظاهر آدم و باطن تو بودی　　بخود چون آئینه آدم نمودی

تو بودی نوح در دریاے معنی — فگندی در جهان غوغای معنی

تو ابراهیم اندر نار هستی — بتِ نمرود را در هم شکستی

تو اسمعیل و قربان خویشی — تو هم دردی و هم درمانِ خویشی

توئی یوسف توئی یعقوبِ حزین — نشاید دید ذاتت را به تلبیس

توئی مر مصطفی آن نورِ عالم — شدی آخر در اینجا سرِّ خاتم

در نعت حضرتِ سید المرسلین رحمة للعالمین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و صحبه وسلم

هنوز آدم میانِ آب و گل بود — که احمد شاهِ ملکِ جان و دل بود

نمودِ او نمودِ کردگار است — که در اسرارِ کل او پای دار است

چگویم من ثنائی او خدا گفت — که نورِ اوست با نورِ خدا جفت

بآئینِ شریعت رهنما اوست — بگویم راست دیدارِ خدا اوست

چو خود حق یافت او حق بینکی دید — شبِ معراج او جمله یکے دید

زهی صاحب قرانِ عرصۂ خاک — بصورت رفته بالای افلاک

جمالِ حق عیان چشمِ تو دیده — بجمع مرسلینی برگزیده

شفیع ما و ختمِ انبیائے — بخلقِ هر دو عالم پیشوائی

توئی سلطان جن و انس خیل اند — توئی اصل و همه عالم طفیل اند
فیوضِ شرع تو از قاف تا قاف — درخشان جلوه‌ات در نون و در کاف
بود شرع تو مهر مسلکِ دین — ندیده هیچکس مثلِ تو تمکین
ز شمع شرع پاکت نور در دل — کشوده رازهای سترِ مشکل
کجا همچون تو باشد رہنمائے — نباشد مثلِ تو قلعه کشائے
بصورت برتر از کون و مکانی — بمعنی و اصلا تر ا جانِ جانی
تو هستی ذاتِ پاک و عینِ رحمت — توئی پیوسته اندر عینِ قربت
تو دیدستی شبِ معراج حق را — ازان از جملگان بردی سبق را
سه باره سنتی هزارت گفته اسرار — که بشنو در حقیقت سر نگه دار
تو دیدی نورِ اسرارِ کماهے — تو بشنیدی همه رازِ الٰهے
ز پرده راز بکشادی تمامت — بدانستی عیان سرِّ قیامت
وصالِ یار دیدستی بغایت — که کثرت محو شد در عینِ وحدت
چنان فرمود رازش آشکارا — مخاطب کرده اصحابِ صفا را
که با یاران همدم راز گویم — نه رازی بلکه از اعجاز گویم
شبِ دوشین به قربِ حق رسیدم — کلامِ او بگوشِ جان شنیدم

همه اسرار خود با من بیان کرد	به متن نکته ها شرح و بیان کرد
سه باره سی هزاران راز آغاز	تمامت گفت با من دوش سرباز
هر آنچه گفتنی باشد بگویم	رضائ دوست اینجا باز جویم
یکی دیدم زمین و آسمان را	نگین گشتیم قصر لامکان را
حجابی ظلمت از نورش دریدم	جمال پاک حق بی پرده دیدم
کلام مصطفی بشنید یاران	شدند از صدق دل شاد و فرحان
همه یاران چنین بودند با او	عیان عین الیقین بودند با او
برغم آن پیمبر کو اثیم است	چراغش را ز باد تند بیم است
نیابد رافضی اسرار معنی	نه بیند خارجی انوار معنی
نگه میدار بیشک اعتقادت	یقین میدار دائم در نهایت
یقین مگذار از دست ای برادر	گمان را دان سراسر همچو آزر
گمان را دور گردان از بر خویش	یقین را دان همیشه رهبر خویش
یقین جوی و یقین از دست مگذار	یقین بنمایدت ناگاه دیدار
زبرهان جو گل اسرار معنی	مباش اینجا گهی در عین دعوی
برائے سالکان او پیشوا هست	که ذاتش راه حق را رهنما هست

ازو کن مشکلاتِ خویش حل تو | که تا آئی برون از هر وَحَل تو
شریعت را می گذار از دست | ترا او رهنماید سوی آن هست
طریقِ مصطفیٰ نورِ مبین است | که این در جانِ تو عین الیقین است
محمدؐ صاحبِ عین الیقین است | ز جملهٔ انبیا او پیش بین است
محمدؐ یک نشانِ بی نشان است | محمدؐ راز دان لامکان است
محمدؐ خاتمِ کل انبیا شد | محمدؐ را بذاتِ حق لقا شد
صلوٰۃ و هم سلامِ ربِ اکرم | هر دو بر آلِ و اصحابِ معظم

در توصیفِ پاکِ پیران پیر جناب شاه میران حسن قادری قدس سرہ العزیز

امامِ سالکانِ راهِ عرفان | شهِ میران حسن مقبولِ یزدان
ابی و مرشدی و شیخِ عالی | طریقِ معرفت را اوست هادی
شریعت را امام و پیشوا بود | کلامِ او کلامِ مصطفیٰ بود
چنان ثابت قدم اندر طریقت | مریدش هست هر دم بر طریقت
درِ علمِ حقیقت بر رخش باز | بعلمِ معرفت یکذاتِ ممتاز
ازو پیداست هر دم سرِ پنهان | که بهرش هست حاصل وصلِ جانان

حقیقت پیر من نفس رسول است　　محب او ز اصحاب قبول است

حقیقت پیر من اسرار دین است　　که او ز اولیا اهل یقین است

چو آن فرمود بر من کشف اسرار　　درون خویش دیدم نور دیدار

مرا بنمود اینجا ذات یزدان　　چو ذات من بذاتش گشت پنهان

یقین بنموده در خود او خدا را　　خدا را در خود و در خود خدا را

شه میران حسن پیران پیر اند　　بعلم معرفت بدر منیر اند

دلا گر مومنی ز ایشان تو مگذر　　ترا هستند برهان نزد داور

ز ایشان راه جو تا ره نمایند　　که ایشان رهبر راه خدا اند

ز ایشان جوی راز لامکانی -　　ز ایشان جوی راز جاودانی

ز ایشان جوی راه علم عرفان　　ز ایشان جوی وصل ذات سبحان

دلا غافل مشو از خدمت پیر　　که خاک درگه پیر است اکسیر

تو هر دم در حضورش کن ریاضت　　سعادت یابی و یابی سعادت

در بیان شریعت پاک -

الا ای سالک راه حقیقت　　مشو غافل ز انوار شریعت

شریعت رهبرِ ذرّات آمد ‌ ‌ ‌ ز عینِ جان نمودِ ذات آمد

شریعت رهنمای سالکان شد ‌ ‌ ‌ همین اصلِ اصولِ واصلان شد

شریعت را دمی مگذار از دست ‌ ‌ ‌ که تا از جامِ توحیدش شوی مست

ز قولِ شرع مگذر در زمان ها ‌ ‌ ‌ ز حق بشنو مر این شرح و بیان را

ز قولِ شرع مگذر تا توانی ‌ ‌ ‌ که تا یابی لقاءِ جاودانی

ز قولِ شرع مگذر اندرین راه ‌ ‌ ‌ که تا شرعت کند ز احوال آگاه

ز قولِ شرع گفتِ من بدانی ‌ ‌ ‌ که چون گفتم ترا رازِ نهانی

ز قولِ شرع دیدم این تمامت ‌ ‌ ‌ ز حق دریافتم سرِّ قیامت

ز فیضانش شدم مردم بصورت ‌ ‌ ‌ ازان شد از دلم بیرون کدورت

ز قولِ شرع صورت برفگندم ‌ ‌ ‌ تو بشنو ای دلِ نادان ز پندم

ز قولِ شرع راهِ حق ببردم ‌ ‌ ‌ بیکباره ز دیدِ خویش مردم

ز قولِ شرع چون جانان نخواهم ‌ ‌ ‌ که در توحیدِ جانان جان نخواهم

ز قولِ شرع چون دیدار دیدم ‌ ‌ ‌ من اندر عینِ جانانه پدیدم

سپردم شرعِ حق را باز جستم ‌ ‌ ‌ ازین جنسِ بلا من باز رستم

سپردم شرعِ حق در زندگانی ‌ ‌ ‌ بجسم و جان شدم در دوست فانی

زعینِ مصطفیٰ در حق رسیدم — که من از راهِ حق حق را بدیدم
زحق این و آن فارغ چو گشتم — بدیدم در حقیقت خود بخود ستم
بگوشِ دل شنو ارشادِ برهان — اگر صاحب دلی پینندهٔ جان
هزاران جان فدای صاحب راز — که سی گوید چنین اسرارها باز
کسی کو علم قیل و قال داند — بلا شک این بیان اشکال داند
زچشمِ کور بینائی نیاید — که از خفاش رعنائی نیاید
کجا یابد بگو دیدار خفاش — به نورِ آفتابِ جانِ جان فاش
اگر بینا دلی در چشمِ جان رو — دمادم اندرین رازِ نهان رو
دمادم راز گوی و بی حذر باش — تو زین گنجِ پر از گوهر گهر باش
زبانت گوهر افشان است برهان — تو داری در حقیقت جوهرِ جان
تو داری هفت کشور شاهِ معنی — توئی اندر جهان آگاهِ معنی
بسے پیشینیان اسرار گفتند — نه مثلت شیوهٔ دلدار گفتند
تو داری لامکانِ دیدنِ یار — توئی امر وزِ در خود عینِ دیدار

دربیان قناعت و ریاضت

قناعت کرده اند اینجای مردان — تو از عینِ قناعت رو مگردان

قناعت مرد را در حق رساند ز آفتهای دنیاوی رهاند

قناعت انبیا کردند پیشه ازان بودند در وصلش همیشه

قناعت رنگ صافی می نماید همه زنگِ طبیعت می زداید

قناعت با ریاضت هم عنانست ریاضت اختیار سالکانست

ریاضت مرد را واصل کند زود عیان دیدارِ حق حاصل شود زود

ریاضت واصلان دانند اینجا ازان در قربِ حق گشتند یکتا

ریاضت کن که نورِ دل بزاید دران هر دم که جانان رُخ نماید

ریاضت مصطفی اینجا کشیدند ازان جانان درون خود بدیدند

ریاضت او کشید و گشت سرور ز جمله انبیا او گشته بهتر

ریاضت او کشید از دیدنِ شا ازین باعث بگفته لی مع الله

ریاضت او کشید و جان جان شد بجمله او نشانِ بی نشان شد

ریاضت او کشید و ذات آمد ز عینِ ذات در آیات آمد

ریاضت کن بصدقِ دل تو برهان اگر خواهی وصالِ پاک جانان۔

در رمز قلوب المومنین عرش الله تعالی

بدان الله نور ای دل زار — چنان نوری که لم تمسسه النار
تو در مشکات تن مصباح نوری — ز نزدیکی هستی دور و دوری
ز روزنهای مشکات مشبک — دو چشمی کردی خاک مبارک
زجاجه بشکن و زینت فرو ریز — بنور کوکب دری درآویز
ترا با مشرق و مغرب چه کارست — که نور آسمان گردت حصارست
تو آن نوری که اندر بام افلاک — همی گشتی بگرد کعبهٔ خاک
تو نوری لیک در ظلمت فتادی — ولی در عین آن قربت فتادی
تو نوری از تو روشن دو جهانست — که نورت رهنمای سالکانست
حقیقت لامکانی کاندرینجا — نمودی کل مکان را نور افزا
سفر کردی ز دریا سوی عنصر — سفر ناکرده قطره کی شود در
سفر کردی ز دریا و صدف باز — شدی گوهر کنون از عزت و ناز
توی جوهر چو قدر خویش دانی — نباید کینچنین اینجا بمانی.
توی آن جوهر بحر معانی — توی کاندر صدف بیشک نهانی
تو نور قدسی داعیان و پنهان — یکی نورت بود تابان و رخشان
شعاع نور تو بگرفته اینجا. — سر افرازند دائم جمله اشیا

خطا بم با تو هست و هیچکس نیست | که جز تو هیچ کس فریادرس نیست
الا ای نورِ قدسی روی بنمای | ز زنگ آئینهٔ دل پاک فرمای
حجابِ صورت و معنی برانداز | بفرما از لقائی خود سرافراز
بگفتا من بعینِ تو عیانم | بوجهِ غیریت در تو نهانم
اگر خواهی بقای جاودانی | بشو از ذاتِ خود ای یار فانی
برافگن چار طبع و شش جهت را | چرا باشی همیشه جفتِ اعدا
صفات و ذاتِ خود هر دو یکی بین | درون و هم برون بی‌شک یکی بین
تو از ذات و صفات از فعلِ حق | خدا را دان بخود خود یارِ مطلق
بگو اسرار فاش و فاش هر آن | برافگن نقشِ خود نقاش گردان
تو داری ملک در معنی سراسر | دمی تو از نمودِ دوست مگذر
جمالِ جانِ جان اندر دلِ تست | چو کعبه بهرِ عالم منزلِ تست
درآن کعبه بحق بیدار میباش | بخلوت هر زمان با یار میباش
درآن کعبه که خلوت گاهِ جانست | درآن دیدارِ جانان کل عیانست
درآن کعبه اگر یک شب درآئی | ببینی روی جانان جانفزائی
حرمگاهِ دلت را کن نظر زود | که تا بینی درو دیدارِ معبود

درونِ کعبهٔ دل راز داری — سزد گر دل ز شهوت باز داری
نه مشرق اندرین کعبه نه مغرب — بهر سو هر چه بینی سوی یک رب
در آن کعبه ببین جانان مقیم است — ترا او پرده دار و هم ندیم است
چو در خلوت نشیند یار با یار — سرِ سوی نگنجد جای اغیار
اگر دیده بداری دیده میباش — چو نورِ دیده اندر دیده میباش
ندیدی وصلِ یار از بیوفائی — ازان هستی درین راهِ جفائی
جفا کردی وفا میداری امید — کسی از شاخ بد نیکو ثمر دید
سفر از عجز خود شوای ستمگر — که عذرت را پذیرد زود داور
بعجزِ خویش دائم ربنا گوی — درونِ روز و شب فاغفر لنا گوی
که تا گردد دلت آئینهٔ ذات — ببینی اندران مر جمله آیات
برین معنی بیارم یک حکایت — که از مردان دین دارم روایت

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

شبی یک پیر زاری کرد بسیار — که یارب این حجاب از پیش بردار
حجاب از پیشِ چشم پیر برخاست — ندید او جز فنا بشنو بیان راست

نه بد چیزی ز خود بینی عجایب — بحیرت ماند آن پیر از غرایب
نه بد چرخِ فلک آنجا پدیدار — بجز دیدارِ پر انوارِ دلدار
نه بد مهر و قمر آنجا نه انجم — همه اندر فنای محض بد گم
نه آتش دید و خاک و باد نه آب — بجز عینِ فنا این نکته دریاب
نه لوح و نه قلم نه عرش و کرسی — نه کرّوبی بماند آنجا نه قدسی
نه بد چیزی بجز ذاتِ جهاندار — فنا اندر فنا دیدار و دیدار
جنونِ محض شد در پیر پیدا — بمانده واله و حیران و شیدا
زبانش در دهان خاموش دیده — وجودِ خویشتن مدهوش دیده
ز حیرت در فنا دیدار میدید — عیانِ خویشتن دریار میدید
چو عشق آمد کجا عاقل بماند — که عاقل عشق کل را می فشاند
چو آید لشکرِ عشق از کمین گاه — نماند عقل را از هیچ سو راه
خرد زاهد نمای هر حوالی ست — ولیکن عشق سنگِ لاابالی ست
خرد را محو کن تا عشق یابی — بسوی نورِ معشوقت شتابی
خرد جز عالمِ امکان نبیند — ولیکن عشق جز جانان نبیند
چو پیرِ سالک آندم در فنا شد — دمی بیخویش در عینِ بقا شد

در آنِ لافنا بگشاده دیده — کسی داند که باشد راز دیده
زبان بگشاده در توحید اسرار — زعشقِ دل بگفت ای پاک غفار
توئی پاک و منزه در وجودم — که من بی بودِ تو هرگز نبودم
منزه چون توئی من خود که بودم — که بی بودِ تو من هرگز نبودم
چه حالست این که جمله جان تو باشی — مرا پیدا و هم پنهان تو باشی
کجا شد جمله اشیا در نهادم — که در بودِ تو من بینم دمادم
ندا آمد ز دار الملک اسرار — که جز ما نیست بس چیزی پدیدار
اگر خواهیم در یک طرفة العین — پدید آریم در هر ذره کونین
همه اشیا صنع ماست پیدا — کجا باشد کسی دیگر بجز ما
بجز ما نیست چیزی هر چه بینی — تو ما را یاب گر صاحب یقینی
من و تو را بعینیت یکی بین — مرا در دیدِ دیدت بیشکی بین
جهان و هر چه در هر دو جهانست — به پیشم جمله بی نام و نشانست
خدائیم خود خدائیم خود خدائیم — که از غیب و شهودت من جدائیم
بهر چیزی بچشمِ غور بنگر — نمود دیدِ ما آید سراسر
فلک گردان بشوقِ ما و مدهوش — کواکب جمله حیرانند و خاموش

خوشا آنکس که جز ما کس نبیند | یقین او ذاتِ ما را برگزیند
چو بهوش آیی و بینی یقینم | حقیقت اولین و اخرینم
همه اندر وجودِ خویشتن بین | نمودِ نورِ جان در عینِ تن بین
بهرکس تو مکن اسرار من فاش | ز دیدارم تو برخوردار میباش
نه بیند هیچکس ما را به تحقیق | مگر آنکس که یابد کحل توفیق

حکایت سر انداختنِ عاشق بپای معشوق

اگر بی سر شوی اسرار یابی | اگر بی جان شوی دلدار یابی
سرِ خود دور نه تا دید دیدار | ببیند در حقیقت جان و دل یار
بنه سر دور گر صاحب قرانی | که مردن بهتر از این زندگانی
سرِ خود دور نه سردار گردی | ز نقطه بگذری پرکار گردی
سرِ خود دور نه مانندِ مردان | ز زخمِ تیر و خنجر رو مگردان
سرِ خود دور نه با سر تو باشی | نمودِ عالمِ اکبر تو باشی
سرِ خود دور نه مثلِ شهیدان | که تا یابی وصالِ خاصِ یزدان
سرِ خود دور نه تا بر سر آیی | میانِ عاشقان تو سرفرایی
سرِ خود دور نه در خاک و خون شو | ز عینِ اینجهانِ دون برون شو

انا الحق گوی و در جمله قدم زن — وجودِ خویش در عینِ عدم زن

انا الحق گوی تا یکتا تو باشی — میانِ جزو کل رسوا تو باشی

انا الحق گوی تو مانندِ منصور — که باشی از لقای یار مسرور

انا الحق گوی و عینِ لامکان شو — چو مردان بی زمین و بی زمان شو

انا الحق در جهان گو همچو مردان — روا رو بگذر از تقلید امکان

چو منصور از حقیقت مستِ حق شو — حقیقت نیست گشت و هستِ حق شو

چو منصور از حقیقت کل فنا شو — حقیقت جاودان عینِ بقا شو

حکایت در توحید ذات و بقای صفات

خدا شد بی جهت و ز خود مبرا — دم از الله زد و از دید یکتا

ز بودِ حق همه در بود آمد — چو شد نابود و کل معبود آمد

خدا را در خدا خود را یقین دید — بچشمِ دل که اسرارش عیان دید

خدا را در خدا خود را عدم زد — با عیانِ خدائی او قدم زد

خدا شد بود خود در بودِ حق باخت — ازل را هم ابد را خود بینداخت

هر آنکو را خبر شد اندرین کار — سرش دارند آخر بر سرِ دار

هر انکو سر بداند جان جانست ولیکن این سخن رمزی نهانست

کسی را می سزد کین سر بداند که از چشمان دو نهر خون دواند

تو مر منصور دان صاحب این که خود را باخت اندر عین تمکین

فنا منصور بود و کل بقا دید درون کشتن خود او لقا دید

ز عین وصل حق چون اصل دریا رفت بود سرمست دائم در خرابات

هر انکو وصل او با جان جان شد یقین میدان مکانش لامکان شد

هر انکو آفتاب عشق بشناخت چو موم نرم در خورشید بگداخت

حقیقت چیست بیش اندیش بودن ز خود بگذشتن و با خویش بودن

حقیقت چیست جانان باز دیدن نمود خویش عین راز دیدن

حقیقت چیست محو جاودانی - که گردی از وجود خویش فانی

سر خود دور نه در عشق جانان - غبار هستی از دامن برافشان

سر خود دور نه بگذر ز هستی مثال گبرها که بت پرستی

سر خود دور دار در رخ مگردان که یابی بیشکی دیدار جانان -

سر خود دور نه مانند برهان شنوی محبوب ذات پاک یزدان

چه خورشید حقیقت دیده ام من ز جانان راز خود بشنیده ام من

چو ذره من فنا گشتم بخورشید / ازان ماندم من اندر عین جاوید

عیان جاودان آنجا بدیدم / ز حق بینی بکام دل رسیدم

ز جان بگذشتم و جانان شدم کل / عیان چون گشتم و پنهان شدم کل

یکی دیدم یکی بودم در آنجاه / نبودم از نمود ماسوی الله

حکایت شیخ منصور رحمة الله علیه

شبی منصور را دیدند در خواب / بریده سر بکف مانند جلاب

بدستش بود جامی ز آب حیوان / که بود آن در حقیقت نور اعیان

بپرسیدند چونی سر بریده / بگو این جام از که تو گزیده

چنین فرمود آن شاه نکونام / بدست سر بریده می دهد جام

کسی کین جام معنی میکند نوش / سر خود را نماید او فراموش

کسی کین جام معنی درکشیده است / که چون منصور خود را سر بریده است

اگر این جام معنی برخوری تو / یقین کز هر دو عالم برتری تو

چو سر اینجا ببری انبیا وار / تو باشی نقطهٔ پرکار اسرار

حقیقت حق شوی در عین معبود / مرا این است دائم عین مقصود

اگر از دیدِ خود کلی برائی - حقیقت آنزمان کلی خدائی

حکایت در فنائے ہستی خود گوید

زخود بگذر بجانِ جان نظر دار بعینِ دیدِ خود ہستی خبر دار
زخود بگذر تو بودِ ما طلب دار عیانِ ما درین سر ہانگہ دار
زخود بگذر دلت گر حق پرست است کجا یادِ تو آن عہدِ الست است
طلب کن اندرینجا ہمچو مردان وصالِ یارِ خود ہر لحظہ ہر آن
انا الحق گوی جز از حق مبین حق یقین گویم ترا این رازِ مطلق
چو مردان زن انا الحق تو ہمیشہ مترس از ردِ بہای شیرِ بیشہ
حقیقت چیست اینجا سر بریدن وصالِ دوست اینجا باز دیدن
حقیقت چیست پیشِ دوست مردن کہ جان با جانِ جان یکدم سپردن
حقیقت چیست برہانش نمودن ہمیشہ واقفِ اسرار بودن -
چو مردان گو انا الحق اندرین دار کہ از بہرِ عین گشتی بدیدار
بعینِ عین جملہ عینِ او بین وجودِ جز دِ کل جملہ از و بین
بیانِ من بجان باید خریدن سخنہایم زجان باید شنیدن

بشو واصل بحق مسعود باشی
بمعنی صورتِ معبود باشی

حکایت در برانداختنِ حجاب و نهان شدن بوحدت

جهان بگذار و صورت را برافگن
بتِ صورت بمعنی زود بشکن

حقیقت باز جو اندر دلِ خود
بمعنی برگشا این مشکلِ خود

ز صورت کی گشاید راز تحقیق
که از معنیِ جان یابی تو توفیق۔

چو مردانِ خدا در خود سفر کن
مثالِ جان درونِ دل نظر کن

چو مشتاقان بجست و جوی دلدار
برون شو از حجابِ غیریت یار

حجابِ جسم و صورت را برانداز
جمال و حُسن جانان را ببین باز

ز خود چون برگذشتی حق تو باشی
جهانِ جاودان مطلق تو باشی

در اینجا نیست جسم و جان پدیدار
کجا باشد در اینجا یار و اغیار

عجب جائی نه عرض است و نه جوهر
بجز یک ذاتِ آن الله اکبر

زهی جائی نه غین است و عین است
چگویم رمز کل در عین عین است

نه آنجا صورت و سیرِ صفات است
تعالی الله فقط یک پاک ذات است

نگر تا در گمان اینجا بیفتی
برون شو از خیال و وهم هستی

بشو در خواب و بیداری طلب کن — نمود صورت خود را ادب کن
درینجا بود گلی می نماید — ولی هر لحظه جائی می نماید
درینجا باز بین گم کردهٔ خود — درون دل نظر کن پردهٔ خود
همه در تست و تو بیرون ازانی — چگویم قدر خود تو خود ندانی

حکایت در معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه

تو قدر خود نمیدانی که چونی — بدان خود را اگر صاحب یقینی
نمیدانی تو خود را از کجائی — کنی با صورت خود دلربائی
بشو از خواب غفلت یار بیدار — که چونی اندرین صورت گرفتار
تو قدر خود نمیدانی بصورت — فتادستی درین چاه طبیعت
تو قدر خود نمیدانی که اشیا — درون تست پنهان و هویدا
تو قدر خود نمیدانی که یارت — چگونه کرد اینجا آشکارت
تو قدر خود نمیدانی که عرشی — چرا اینجا بصحن خاک فرشی
تو قدر خود نمیدانی که ذاتی — ببین الان بذاتی یا صفاتی
تو قدر خود نمیدانی چگویم — که بهر تو چنین در جست و جویم

نمیدانی درون این و آنی — که هستی آشکار و هم نهانی

نمیدانی که اسرارِ الهی — ز سر تا پا درونِ تو کماهی

توی آدم توی نوحِ یگانه — که در کشتی نهانی جاودانه

تو آن عینِ خلیل الله هستی — تو سر نمرود را گردن شکستی

توی موسیٰ شده بر کوهِ طوری — حقیقت تا سراپا غرقِ نوری

توی اسحاق اینجا سر بریده — نمودِ یار دیدی سِر شنیده

توی یعقوب و یوسف باز دیدی — درینجا تو بکامِ دل رسیدی

توی ایوب دیدی رنج و محنت — رهائی یافتی از عینِ رحمت

توی داؤد بکشادی گره را — گسسته باز از هم این زره را

توی اینجا سلیمانِ خدیوی — کنون فارغ ز مکر و غدرِ دیوی

توی عیسی و اندر بای داری — بهر صورت که آئی جای داری

توی احمد نشانِ بی نشانی — توی تفسیرِ جمله هم تو معنی

توی دریافته معراجِ معنی — بسر بنهاده تو تاجِ معنی

توی هم تو بباشی جاودانه
بجز تو جملگی باشد فسانه

حکایت در معنی ما رائت شیئاً الا رئیت الله فیه

خدا را یافتم در شرع بیخویش ❊ نمودِ صورتِ تست از بیش

خدا را یافتم در جان حقیقت ❊ که بسپردم طریقت در شریعت

خدا را یافتم در جوهرِ جان ❊ حقیقت باز دیدم روی جانان

خدا را یافتم جمله خدا بود ❊ چو بودِ من ز بودِ من جدا بود

خدا را یافتم کل از درونم ❊ یکی بینم درون و هم برونم

خدا را یافتم در پردهٔ راز ❊ یکی دیدم از انجام و آغاز

خدا را یافتم در جمله اشیا ❊ ز بودِ خویش بودم من هویدا

خدا را یافتم خود فاش کل بود ❊ که خود نقشِ گل و نقاش گل بود

الا ای عارفِ سرمست و مدهوش ❊ تو باشی تا بکلی از خود فراموش

مگو دیگر بیانِ خود نگه دار ❊ وگرنه زود آویزندت از دار

مگو دیگر بیانِ راز معنی ❊ که اینجا کس نداند سازِ معنی

قدم بالا نهادستی تو از خویش ❊ نمی‌بینی حجابی از پس و پیش

قدم از کار رفته در قدم ماند ❊ وجودِ بیخودم اندر عدم ماند

قدم بیرون نهادی تا شدی لا ❊ حقیقت عقل و جانت ماند شیدا

طلب را دوست دار و با ادب باش
بعذر خویش دائم در طلب باش

ازو گوی ازو بین وازو خوان
دریغا یک سخن از خود مزن هان

میان چار طبعی از طبیعت
توی رفتی توی باشی فضیحت

ره تو بس دراز و مرکبت لنگ
بماندستی ازان در گوشهٔ تنگ

تو قدر خود بدانی پوست بر پوست
که یکسانست پیشت دشمن و دوست

رموز معرفت هر کس چه داند
ز گل بلبل چه دارد خس چه داند

مشو ای مرد حق مانند روباه
غریق چاه حرص و آز هرگاه

حکایت روباه بر سبیل تمثیل

یکی روباه در کوه و بیابان
دوان هر سوی حیران و پریشان

قضارا بود چاهی بر سر راه
بنزدش رفت آن مسکین روباه

نگه چون کرد روبه از برونش
نمایان دید عکس خود درونش

بجست و اندرون چاه گردید
ز غرقابی بجان خود بلا دید

شناوی چند کرد و سست تن شد
که حیران بس ز جان خویشتن شد

بخود میگفت خود کردم چگویم
کز این دم بس چرا در جستجویم

کجا یابم درینجا دوستانم — که من از دستِ خود جان میستانم

درینجا هیچکس فریادرس نیست — غریق آبم و غمخوارِ کس نیست

بسی اندیشها میکرد روباه — نگاهش بود هردم بر سرِ چاه

کسی پرسانِ حالِ او نبوده — بجز یک خالقِ جان آفریده

غرض غرقاب شد روباه ناچار — ز آفتهای دنیا شد سبکسار

توی آن روبهِ پرمکر و تلبیس — که افتادی تو اندر چاهِ ابلیس

بعکسِ روی خود هستی تو شاد آب — نمیدانی که دنیا هست گرداب

بشهوت هر زمان صورت پرستی — بچاهِ معصیت این وجه غرقی

درونِ چاهی و هیچت خبر نه — بمیری یا نمیری ای کمینه

بر آ از چاه اے روباہِ معنی — که این دم ماندهٔ در چاهِ دنیا

هر آنکو جان دهد از عشقِ الله — بود از رحمتِ الله ذی جاه

حکایت جان دادن عاشق در حب جانان

هر آنکو جان دهد در دیدنِ یار — بدیدار جهان باشد سردار

هر آنکو جان دهد در حبِ دلدار — بیابد عاقبت اسرار بسیار

هر انکو جان دهد او وصل یابد
چو گردد محو کلی اصل یابد

بده جان و ببین گم کرده را باز
درون پرده در انجام و آغاز

مشو مائل بدنیا ای نکوکار
که دنیا قحبهٔ مکارست و غدار

همه دنیا نیرزد قطرهٔ آب
اگر مردی ازین جا زود بشتاب

ز دنیا هیچ عاقل شاد نبود
دل غافل ازو آزاد نبود

ز دنیا کی شود شادان دل تو
ازو کی برگشاید مشکل تو

جهانی خلق می بودند و رفتند
بدرد و غصه زیر خاک خفتند

چنان گم کرده سر رشتهٔ راز
سر موئی نکشادی ازان باز

بت حرص و هوا بشکن بیکدم
برون شو زین چنین گرداب اعظم

ز عالم فارغ و از جمله آزاد
بشو بهر خدا ای نیک بنیاد

اگر داری خیال وصل دلبر
بکن پیدا برای خویش رهبر

حقیقت عشق یک بحر محیط است
دران دریای اسرارش بسیطست

درین دریا عجائب بیشمارست
ولیکن عین دریا بیکنارست

درین دریا یکی گوهر پدیدست
که آن از عین عاقل ناپدیدست

درین دریا اگر بیخود در آئی
یقین دانم که آن گوهر بیابی

منم آن گوهر یکتائی اسرار
منم آن گوهر شهوار انوار

منم غواص این دریای انوار
بدستم هست یک جوهر گران بار

منم دریای لاهوتی اسرار
که در دریا شدستم ناپدیدار

منم دریای دید جمله مردان
که از بهر من است این چرخ گردان

میان موج دریا چون گذشتی
یقین میدان که عین بحر گشتی

بیا ای طالب اسرار دادر
چو موسی معنی فرمای باور

حکایت موسی علیه السّلام

شبی موسی درختی دید از دور
بمیدانی مثال شمع پرنور

سراسیمه ز انوارش بگشته
بقرب او بیکجذبه برفته

ندا از دآن درخت انّی انا الله
که گردد از نمود شاه آگاه۔

الا ای عارف کامل خبردار
که میگویم ترا سری ز اسرار

تو میداری درختی اندرونت
که انوارش نمایان از برونت

بگو از فیض او انّی انا الله
هو الله قل هو الله قل هو الله

روا دار دانا الله از درختی
روا نبود که گوید نیک بختی

توازالله بگوانیّ اناالله بگوانیّ اناالله تو سوا الله
روا باشد انا الحق گفتن از حق روا نه بود ز خلق الله مطلق
انا از قولِ منصور است مسعود انا از قولِ ابلیس است مردود
روا باشد انا الله گر بگوئی ۔ دران دم کز خودی گردست شوئی
چو حق دیدم فنایِ خود گزیدم که در عینِ بقایِ خود رسیدم
چو حق دیدم شدم از خویش فانی نه من گویم این باقی تو دانی
انا الحق گویم و در حق شوم گم مثالِ قطره در عینِ قلزم
بهر نوعی که گفتم سرِ اسرار دلا میدان همه این قولِ دلدار
بشو بیدار از غفلت دلا باز شنو از پند این برهانِ شهباز
برِ من دین و دنیا ناپدید است که دایم کلِ جانِ جان پدید است
برِ من دین و دنیا همچنان است که شخصی یک نفس در بوستان است
بیا بگشای چشمِ خویشتن تو بکلی درگذر از جان و تن تو
بمعنی برتری از جمله صورت مشو از غیریت اندر کدورت
حقیقت برتر از کون و مکانی گهی جسمی و گاهی عینِ جانی
خدا داری درونِ دل تحقیق بر این گوی از میدانِ توفیق

تو بنمودی رخ اندر عالم جان / تو هستی هم بادو باشی تو جانان

عنان دل ز دست من برون شد / دل بیمار من پر موج خون شد

عنان عقل از دستم شد ای جان / که جان از دید لستم شد ای جان

بیا سالک نمود راز بشنو / بیان شاه از شهباز بشنو

نمیگنجد کسی اندر درونم / که جانان شد درون وهم برونم

مرا شوریست در سر بی نهایت / که گفتن راست ناید در حکایت

ز جوش عشق جانم جان جان شد / نمود صورتم هر دو جهان شد

ز عین جوهر لا در الهم / که بر ذرات عالم پادشاهم

حکایت در زوال صورت بعین دریای وحدت

بدان هر چیکه در هر دو جهانست / ز عالم آنچه اعیان و نهانست

زوال هر چه می بینی نمودار / زوالی یابد اندر آخر کار

همه دنیا زوال اندر زوالست / ره جانان وبال اندر وبالست

همه دنیا خراب اندر خرابست / اگر پرسی بحبش یکعذابست

گذر کن زین سرای ابن آدم / که از پیش تو میگذرد دمادم

وصالی بی فراقی قسم کس نیست — که گل بی خار و شکر بی مگس نیست

جهانِ جان نه مثلِ اینجهانست — که آنجا بس حیاتِ جاودانست

جهانِ جان طلب در کلِ احوال — رها کن بعد ازین هم قیل و هم قال

بمیر از خود تو این صورت برافگن — شوی چون خور درین آفاق روشن

بقای جاودان خواهی اگر دل — بشو از پندِ برهان همچو بسمل

مکن بدمستی ای مغرور رسوا — شوی غرقاب اندر چاهِ دنیا

بقدر خویشتن باید زدن لاف — که نتواند رود عصفور تا قاف

گلیمِ عجز بر سر کش ز حیرت — چو باران بر رُخ افشان اشکِ حسرت

رهِ حق راه مردانست دریاب — بسویش می توانی زود بشتاب

حقیقت راهِ جانان می نماید — طبیعت راهِ شیطان می نماید

طبیعت را اگر بخشی تو عزت — نیابی در دو عالم غیر ذلت

ز ایمان بگذر و عرفان طلب کن — ز عرفان بگذر و جانان طلب کن

شریعت راه بیت الله کشاید — طریقت راه علم الله نماید

حقیقت راه عرش الله کشاید — طریقِ معرفت الله نماید

ز دنیا بگذر و از جمله موجود — شو آزاد و شو ای عبد معبود

کجا حق را شناسی اندرین کبر | که تریاکِ تو آمد جملگی زہر
اگر بودِ وجودت پاک داری | حقیقت زہر را تریاک داری
نمودِ خاک اصلِ پاک دارد | که آدم دیدِ حق در خاک دارد

حکایت در بیانِ حالِ سالک

شنیدم این حکایت از بزرگان | که یک مردِ خدا از اہلِ عرفان
نماز و روزہ کارش بود در روز | بشب گشتی بگورستان بدل سوز
شبی میگشت نالان گردِ خاکی | بگوشِ او رسید آواز پاکی۔
که ای مسکین حیران چند گردی | بگو تا اندرین دنیا چه کردی
چرا این گورِ مردم می پرستی | بکن تو کارِ حق گر مرد ہستی
من و تو گرچه پیدائیم از خاک | دلی با ماست ہر دم صانعِ پاک
چو زیرِ خاک با ما یار باشد | سراسر مونس و غمخوار باشد
عجب آید ز تو ای مردِ ہشیار | که تو ہستی بر دی خاک بی یار
برو با یار خود کن اختلاطے | چه حاصل آیدت زین ارتباطے
بر دی خاک کلی خاک گشتیم | فنا گشتیم و بس بیباک گشتیم

خدا با ما و ما هم با خدائیم　　بعین عین او عین خدائیم

ز بود حق همه موجود شد بود　　برای بود موجود است معبود

درونست و برون ما را یکی حق　　که حق گشتیم در حق بیشکی حق

چرا در بند این ایوان سرائی　　بشو مانند ما بالا برائی

ببین اندر وجودت بود واجد　　بعین عینیت ای مرد ماجد

درین اسرار تو اندیشه کن　　نمود عشق خود را پیشه کن

همه مردان سوی درگاه رفتند　　ز بود خویشتن آگاه رفتند

همه مردان حق اسرار دیدند　　که آن جان جهان را یار دیدند

همه مردان حق اینجا چه جویند　　بجز توحید او چیزی نگویند

اگر مردی مبین جز روی جانان　　بود دردی تو هر دم سوی جانان

همه موجود پیدا شد پی ناس　　تو بهر خویشتن این نکته بشناس

همه فانی شوند و تو بمانی　　چرا چون چرخ سرگردان بمانی

ز جانان تا بتو ره نیست بسیار　　درین ره مر وجودت هست دیوار

بهر نوعی که گفتم سر اسرار　　نظر داری تو بر این نقش دیوار

درین دیوار گنجی هست ای یار　　درون خود نظر کن ای نکوکار

چنان گنجیکه در خاک است اینجا
نمود صانع پاک است اینجا

زهی گنجی در درون سینه تست
ازان دیو لعین در کینه تست

اگر شیطان درین ره رهبری کرد
همه بود تنت پر از منی کرد

ز شیطان در گذر بشنو توای دوست
که شیطان بر تن تو هست چون پوست

بفرمان این شیطان ملعون
که ناگاه بریزد بیشکی خون

اگر آن نفس کافر در نهاد است
همه طاعات تو این لحظه باد است

ره مردان طلب نی راه ابلیس
درین ره باش تو بی مکر و تلبیس

تمامت انبیا او را بدیدند
ازو یکبارگی کلی رمیدند

همه بدنامی عالم ازو دان
بدی را بد شمر نیکی نکو دان

نیندیشی که عمر تو سر آید
که چون مهتاب هر شب بر سر آید

نکو باشد بگوای مرد هشیار
که عاشق خفته و معشوق بیدار

خلیفه زاده و شاه زمانی
بمعنی برتر از هر دو جهانی

جو خطی یار بنویسد بخوانم
جوابش را چگویم من چه دانم

حکایت در بیان ملامت و کفر حقیقی گوید

بظاهر کافرم از عشق جانان ؛ — منور از دلِ من نیست ایمان
زکفرِ عشق او منظور گشتم ؛ — عجب آید چنان مشهور گشتم
دلا کافر مشو از عشقِ جانان — اگر خواهی منور نور ایمان ؛
بغیر از عشقِ ادای ابن آدم — کجا باشی تو مومن نزدِ عالم
نماز و روزه هر دم حال و قالت — بجز عشقش کجا دارد کرامت
بگویم راز با تو گر بدانی ؛ — که هستی صاحبِ عشق و معانی
بگشتم کافرِ عشقِ حقیقی — تو بشنو قولِ من از دل شفیقی
شدم کافر ز عشقش ای نکوکار — همه رگهای تن گشتست زنار
شدم کافر بعشقش در شریعت — شدم کافر بعشقش در طریقت
شدم کافر بعشقش در حقیقت — بدر رشد کفرم از عرفان برقّت
با یمان کفر ها بنمود یک بود — زهی بودیکه اندر بود یک بود
تمیز کفر و ایمان کارِ عقلست — بگوش و هوشِ آن گفتار نقلست
میانِ کفرِ عشقش نقل و گفتار — نمیگنجد سراسر ای خبردار
ملامت میکنم در عشق دلدار — نیندیشم گهی از جورِ خونخوار
ملامت میکشم از جمله عالم — بعشقِ جانِ جانم شاد و خرم

ز فخر خویشتن چون عار دارم | بکفر خویشتن زنار دارم
همه کفر جهاندارم بیک بار | شدم کافر کنون در زلف دلدار
الا ای سالک جویای دلدار | بشو کافر ز بود خویش یکبار
برو در کار خود یکسان نظر کن | ز کفر بود خود جانان نظر کن
اگر کافر شوی باشی مسلمان | تو نزد سالکان راه عرفان
اگر کافر شوی یابی نشانی | ز من بشنو کنون شرح بیانی
من اندر کفر خود اسرار دیدم | نمود جزو کل دلدار دیدم
من اندر کفر خود را بیش بینم | که پیش خود خدائی خویش بینم
نظر بر درده ام در ردی دلدار | منم رسوا شده در کوچهٔ یار
درین ره هزاران صد کفر دین است | گهی وهم و گمان گاهی یقین است
رخ جانان درون دیده پیداست | ولیکن عقل اندر عشق شیداست
من اندر کفر خود بینم رهائی | ازین گرداب دنیا یا الهی
طلبگار آمدیم و دوست دیدیم | نمود خویشتن بی پوست دیدم



حکایت در معنی خلق الله تعالی آدم علی صورته



نمودِ گل ز بودِ حق نماید — خدا خود را بخود مطلق نماید

نمود خود بجمله خود نماید — که خود تصویرِ خود را خود سراید

جمالِ خویش در صحرا نهاد است — بهم پنهان و هم پیدا نهاد است

جمالِ آدم از اعیان ذات است — نمودِ ذات از فعل و صفات است

بروی عکس و صورت یک نگاه هست — ببین دیدارِ آدم دیدِ شاه هست

همه ذرّاتِ عالم عین ذاتند — بترکیبِ عناصر در صفاتند

تو خانه دیدئی و جانان ندیدی — درین هستی رخش رخشان ندیدی

بهر صورت منوّر همچو مهتاب — که وجهش هست رخشان زود دریاب

چرا ای نفس مغروری چو ابلیس — چرا چندین کنی لبس مکر و تلبیس

ز لعنت دور شو رحمت طلب کن — نمودِ جسم و جان ز البس ادب کن

تو نوری همچو نورِ پاک باشی — ز نار و آب و باد و خاک باشی

بهر شرحی بیانی گویم از حق — بیا بشنو دلا این رازِ مطلق

بجز دلدار اینجا کس مجوئید — بجز شرحِ کلامِ او مگوئید

چو آدم نورِ جانِ جان نظر کرد — نمودِ خویشتن زیر و زبر کرد

لقا پیوسته بُد با دیدِ صورت — که مثلِ او نکس در زیدِ صورت

چنان آدم نه آتش بی نشان بود | بعینِ عینیت باجانِ جان بود
همه دیدار و قربِ ذات رحمت | بقا اندر بقا در عینِ حضرت
یکی باشد دوئی چون خیزد از پیش | شود ذراتِ عالم جملگی خویش
یکے شد چون حجابِ تن نمانده | در آن دیدار ما و من نمانده
عیان باشد جمالِ ذات پاکش | ز خاکِ آدم و آدم ز خاکش
زهے آئینهٔ سرِّ الهی | نماید عکس و هم صورت کماهی
خوشا آنکس که دانا زیست اینجا | بعرفان بینا شد چیست اینجا
چو آدم دید خود را یار در بر | بعزت بر فرشته گشت برتر
جمالِ جاودانی دید بیشک | همه در خویش دید و خویش در یک
فنا را در بقا دید و فنا شد | در آن عینِ فنا کلی بقا شد
بتو پیداست حالِ خود چه دیدی | دریغا چون جمالِ خود ندیدی
بتو پیدا همه در تو نهانست | که ذاتِ تو همه دید جهانست
خراباتی بشو عینِ خرابی ؛ | بیابی کاندران عینِ صوابی
خراباتی بشو تسبیح و دلقت | بسوزان در دمی بر روی خلقت
خراباتی بشو در عینِ مستی | شکن بتهای نفسِ خود پرستی

خراباتی بشو هر دم بهر باب ؛ زدستِ جانِ جان جامی کوباب

ستان جامیکه جامِ جم ندارد هر انکو میخورد بس غم ندارد

بنوش آن جام و فارغ از جهان شو زمانی بی زمین و بی زمان شو

بنوش آن جام واز مستی فنا شو درونِ عین جانانت بقا شو

چو آن می درکشی نابود گردی درونِ جزو کل معبود گردی

چو آن می درکشی از جامِ وحدت کجا بینی تو مر دیدارِ کثرت

چو آن می درکشی خمخانه بشکن نمودِ عقلِ هر فرزانه بشکن

چو آن می درکشی عشاق باشی نمودِ جملهٔ آفاق باشی

بآن میکش شود مقصود حاصل شود چون عارفان با یار واصل

ازان می میشود اسرار ها فاش حقیقت نقش گردد عین نقاش

نمی بینم کسی درها وهوی - کزین میدان برد ناگاه گوئی

کسی باید که گستاخی نماید - که گوئی شاه از میدان رباید

خراباتی بشو در پیشِ دلدار زنام و ننگِ خود بگذر یکبار

نظر کن انگهی بر بود و نابود که جمله می نماید عینِ معبود

همان می عاشقان خوردند و رفتند حقیقت راز معنی فاش کردند

ازان مے وصلِ جانان باز دیدند ... زمستیئش بکام دل رسیدند
ازان مے عارفانِ یار مستند ... چنان در بود حق بس نیست هستند
دران مے یافتم خوشبوی جانان ... مثال بدر رخشان است وتابان
بدو پیدا شدم در جوهرِ راز ... حجابِ هفت پرده کرده ام باز
ندا آمد بگوشِ جان من باز ... بگویم با تو رازی یار دمساز
چو بلبل باش اندر گلستانم ... بشو نغمه سرا در بوستانم
زما و من گذر کن تو مرا بین ... بجز من هیچکس ای یار مگزین
زخود چون بگذری مارا بدانی ... بآخر چون بدانی کل تو آنی
ز دردِ عشق جانها مبتلا اند ... همه دلها درین عینِ بلا اند
ز دردِ عشق گر بوئی بیابی ... دمادم سوی دردِ او شتابی
تو در بازارِ دنیا مبتلائی ... نمیدانی کنون کز که جدائی
دلا بگذر زخود اندر فنا شو ... عیانِ حق بحق اندر بقا شو
هر انکو سرِ حق را باز دانست ... همه انجام وهم آغاز دانست
هوا و نفس و آز و طبع و شهوت ... ترا انداخته در عین غفلت
بگو تا چند تو دیوانه باشی ... ازان مطلوب خود بیگانه باشی

جمال روی جانان را کسی دید — که بیخ طمع را از قلب کندید

چو ظلمت رفت و نور آمد پدیدار — درونِ جان حضور آمد پدیدار

وجودت ظلمت آباد جهانست — درونش آفتابِ عین جانست

گذر کن از رهِ ظلمت بیکبار — حجابِ ظلمت از پیش بردار

ازین ظلمت سرای حسِ فانی — گذر کن تا رسی سوی معانی

ز معنی کاملان ره باز دیدند — بکلی سوی آنحضرت رسیدند

بمعنی جمله مردان ره سپردند — ز بودِ خویشتن یکبار مردند

بمعنی جملگی دیدار دیدند — نظر کردند او را یار دیدند

خدا در بودِ جان داری بیندیش — حجابِ ظاهری بردار از پیش

چو گفتی در علن اسرارِ برهان — فشاندی جوهرِ مخفی به تبیان

تو داری دل مثالِ آئینه صاف — نمائی فاش معنی را بصد لاف

تو اندر منزلم بیشک رسیدی — تو جمله راز و اسرارم بدیدی

تو اندر منزلم عین لقائے — بکل پیوسته در عین لقائی

سرت خواهد بریدن زود جانان — که اکنون پیش بینی این همه دان

دمی فارغ مشو از راز گفتن ۔ — که آمد مر ترا هنگام رفتن

بیا بگذار این کون و مکان را — بنه بر دیگران این خاکدان را

کسی کین در زند در بر کشایند — مرادِ او را ازاینجا کے نمایند

زهی خوش قسمتی ای خاکِ برہان — طلب دارد ترا یزدانِ سبحان

خوشا آن صبح کاندر خاک باشیم — نمودِ عشق و جانِ پاک باشیم

دران دم جمله جنتها نگنجد — همه کون و مکان موی نسنجد

هرانکو حق شناسد این بداند — چه داند دفترِ کاغذ بخواند

حقیقت قول برہان راز جانانست — دلی از دیدهٔ اغیار پنهانست

ترا اسرارِ نقشت گفته ام فاش — عیان بینی میانِ جان تو نقاش

چو نقاشِ ازل اینجای باتست — درونِ جان و دل یکتای باتست

نمی بینی تو او را در شب و روز — ازان هستی تو دائم در تب و سوز

ندیدی یار را اندر دل و جان — ز پیدائی بماندستی تو پنهان

یقین بارے اگر او را بدانی — دل و جان جملگی بر وی فشانی

طریقِ معرفت الله نماید — گره از کارِ عالم بر کشاید

مثالِ عارفان تو سوی حق تاز — میان جمله مردان روی حق باش

براهِ معرفت با خویش در باز — انا الحق گوی و چون منصور سرباز

حیاتِ جاودان در کشتن آمد / شقی را این سخن بر کشتن آمد

حیاتِ جاودان دیدارِ یار است / در اینجا نورِ جانان آشکار است

حیاتِ جاودان در نورِ ذاتست / که دیدارِ خدا عینِ صفاتست

اگر جان و تنت روشن شود زود / تنت جانست و جانت هست معبود

نمیدانی که آخر این چه بودست / ز بهرِ چیست این گفت و شنودست

چرا بر جان همی لرزی بزاری / که تو حبل المتین برهان بداری

حکایت در طلب پیر و صفتِ او

نمیدانی که پیرے داری اینجا / منزه از همه نقص و مبرا

چو پیرِ تست اینجا ره نمائے / که از جان و دلت آگه نمائے

براهِ دین چو پیرِ تست رهبر / ز قولش یک زمان و لحظه مگذر

ز پیرت راز کلی بر گشاید / که او واصل بجانان می نماید

ز پیرت روشنی آید پدیدار / اگر او را شوی از جان خریدار

ترا پیریست اندر جان نهانی / که او گوید همه رازِ معانی

چه پیر است آن که جانِ خویش در باخت / کمال و هم جمالِ یار بشناخت

ترا بنماید اینجا راه آن پیر / رساند بر درِ جانان بتدبیر

ترا آن پیرِ کل واصل کند زود　　همه مقصودِ جان حاصل شود زود

ترا آن پیرِ کل با حق رساند　　چنان از بودِ خویشت وا رهاند

ترا آن پیر اینجا دستگیر است　　که رویش بهتر از بدرِ منیر است

یکی پیر است دادِ جمله داده　　درونِ جانِ تو در برگشاده

یقین میدان که پیرِ رهبر آمد　　که از دیدارِ ربِ اکبر آمد

حقیقت اوست دیدارِ خداوند　　زبان اینجای بس ای دوست دربند

حقیقت فاش گشت و یار آمد　　کنون بی زحمتِ اغیار آمد

عیان شد یار و دیدارش بدیدم　　بآخر هم بکامِ دل رسیدم

رموزِ عشق اینجا کس نداند　　وگر داند چو من حیران بماند

رموزِ عشق برهان برگشاده است　　که او اندر حقیقت دادِ داد است

نهان شو عشق را معشوق گوید　　که بودِ عشق را معبود جوید

اگر از وصلِ او نابود گردی　　میانِ جزو و کل معبود گردی

بوصلش ذره‌ها هم در خروشند　　درین دیگِ فنا یکسر بجوشند

بقای جاودان آنکس بداند　　که در شکرانه جان را می‌فشاند

بقای جاودان سلطانِ عشق است　　که این اسرارها برهانِ عشق است

حکایت در اسرار گفتن نی

کسی کو درد دارد از پی نی — نهانی بشنود اسرار از وی

زند نی نالهای درد فرقت — که هر یک ناله اش پر درد حسرت

سزد بر ناله او جان ببازی — نباشد ناله او هم ببازی

کسی کز درد او آگاه بودی — نمود بود خود را در نوردی

اگر دردی درون جان تو داری — بکن چون نی ز فرقت گریه زاری

بگوای یار در هجرت چه سازم — که هر شب ناله بر گردون رسانم

خبرداری که در فریاد و سوزم — بپایان آمد این شب گشت روزم

خبرداری که اندر درد هجران — چرا پیوسته ام چون شمع گریان

خبرداری که چون خورشید هر دم — گهی سرخم ببینی گاه زردم

ببین حالم که در هجر تو ای دل — بماندستم چو مرغی نیم بسمل

خبرداری ازین اندوه دردم — که از درد فراقت روی زردم

جمال خویشتن بنمای الآن — مباش از دوستان خویش پنهان

ببین جانان که جمله عاشقانند — بلاکش بهر تو بی جسم و جانند

بلاکش تا لقا آید پدیدار — فنا شو تا خدا آید پدیدار

خدا را در خود و خود را ببینی
خدا بینی خدا بینی یقینی

کسی کو وصل خواهد اصل جوید
مثال نی نفیر فصل گوید

چو نی باشی درین عالم خروشان
درون اشتیاق وصل جانان

مثال نی درینجا باش ای مرد
برآور نالهٔ اسرار پر درد

چو نی باش و حقیقت بر فشانی
بگو با جملگی راز نهانی۔

چو نی باش و کمر در بند محکم
که تا جانان رسی ای ابن آدم

چو نی اندر سریر معرفت باش
میان جزو کل تو بی صفت باش

چو نی در جان خود میسوز و میساز
شود آخر که با تو نائی دمساز

چو نی در شورش و در شوق آمد
دل عشاق اندر ذوق آمد

همی گوید که ای مشتاق بشتاب
درون جزو کل اسرار دریاب

درون پرده‌ها چون نی نوازم
دل عاشق بهر پرده گدازم

چو اندر پرده سازم پرده سازی
نمایم اندرون پرده بازی

دل عشاق از پرده طرازم
درون را با برونش شاد سازم

دل عشاق از من راز بیند
عیان یار از من باز بیند

کسی باید که ساز من بداند
پس آنگه دید راز من بداند

زدرد من بداند درد خود او — اگر این سر بداند هست نیکو
زدرد من خبر دریاب از جان — که بنمایم ترا اسرار پنهان
زبان بی زبانی یافتم من — نشانی بی نشانی یافتم من
زبانم زان زبان اسرار گوید — همیشه از عیان یار گوید
دمی دارم ازان دم در خروشم — بعین علینیت در عین جوشم
ازان دم یافتم این دمدمه من — کنم اندر دم تو زمزمه من
اگر مردی چو من پیوسته بیزار — که تو هم زخمها داری ز دلدار
چو من گر ناله و فریاد داری — دل از دیدار دلبر شاد داری
عیان با من همی گوید که یارم — بنال از ناله تو بی قرارم
دل عشاق پر درد است از یار — نمیگنجد درین دم هیچ اغیار
در اینجا تا یکی جانان دریغا — که باشم از فراقت خوار و رسوا
چه کس باشم کیم خود کیستم من — درین دنیای دون خود چیستم من
ازان فریادی دارد بجانش — ز اصلش فصل بنماید عیانش
بگوید شرح شرح از فراقش — بروی ظاهری باشد نفاقش
همه حق بینی و در لا شوی تو — ز دید خویشتن الا شوی تو

همه حق بین واز حق حق طلب کن ولیکن بودِ خود را خود ادب کن
صفات وذات یکسان اوفتاده است ولی فعل از دگرسان افتاده است
اگر داری عیانِ عشق بنمائی گره از کارِ عالم جمله بگشائے
دمی از خویشتن کلی فنا شو درونِ جانِ جان یکدم بقا شو
اگر نقاش بشناسی درونت بریزد ناگهان اینجای خونت
نی عارف درین عصرِ زمانه که خواهی ماند با حق جاودانه
چو نی بابِ شکایت راکشادی عجب رسوا و در غوغا فتادی
درِ معنی بروییت برکشاد است دلِ عشاق از تو جمله شاد است
تو داری ملکِ معنیٰ جاودانه فگندی تیرِ معنیٰ بر نشانه
تو یکدم هم ازین گفتار مگذر چو داری هم نفس حق را برابر
ندیمِ صاحبِ دردی درینجا که باشد او یقین مردی درینجا
ندیدم هیچ هم دردِ نهانی که تا یابم از و رازِ معانی
مگر یک همدمی پر درد دارم از و رازِ دل و جان را بیارم
بحق بینی حقیقت حق شدم من بحق بینی چنین مطلق شدم من
مرا مقصود حق بود است دیدم شدم واصل بکامِ دل رسیدم

مرا مقصود حق بد از نمودار — که تا گردم ز خواب عقل بیدار
درین دنیا نه غم دارم نه شادی — گذشتم از غم فردا و از دی
چو جانانست و خود چیزی دگر نیست — بجز او در دل و جان راه بر نیست
از و ره یافتم او رهبرم بود — بجز او دیگری نه در برم بود
از و شد منکشف عین العیانم — بگشتم واقف این جسم و جانم
چو ما و من ز بود من جدا بود — همه در عینیت بود خدا بود
بناله زد چنین نی این حکایت — همین دارم ز تو جانان شکایت
طلب گار تو اند افلاک و انجم — تو از جمله شدی در جملگی گم
همه جویای تو تو در میانه — گهی پیدا و پنهان جاودانه
بتو پیداست اینجا جمله اشیا — توئی در دیده آنها هویدا
توئی کاندر دو عالم پادشاهی — که حکم تست از مه تا بماهی
نهانی رخ نمودی دل ربودی — نگه کردم حقیقت کل تو بودی
کمالت برترست از عقل و ادراک — عجائب دلبری بیباک و چالاک
درون پرده ام پرده سرائی — بهر نوعی که میخواهی سرائی
ز جمله پرده یک پرده برانداز — بمن فرما بحسن تو سرافراز

تو هستی مرمرا گم کردهٔ عشق | چرا داری بگو در پردهٔ عشق
شدستم از غمت مانند مجنون | بهر لحظه بهر لمحه دگرگون
همه عشاق سرگردان بکویت | برائی دیدنِ آن حسنِ رویت
چه شورست اینکه می انداختی تو | عجائب ها ز خود برساختی تو
همه جانها فدائی روی تو باد | همه تنها ز خاکِ کوی تو باد
همه درمانده از هجر تو مجروح | تو هستی هر کسے را قوتِ روح
چو نورت عالمِ امکان گرفته | ازان یک پرتو برهان گرفته
بتو گویا شدم ای جانِ جانم | بکش آخر ازینجا دار هانم
مرا از بهرِ کشتن آفریدی | ز جانم بهرِ بودن آفریدی
بکش زیرا که تسلیمِ تو گشتم | ز فکرِ این و آن فارغ شدستم
تو ای جانِ جهان دانای اسرار | مرا در سوز هجر خویش مگذار
بهر دم صد هزاران جان شیرین | فدای جلوه ات ای ماه تمکین
ز جامِ تست این مستی که دارم | ز دیدِ تست این هستی که دارم
دمادم جام عشقت نوش دارم | ز زلفت حلقه در گوش دارم
خروشم در فلک دارد ملک گوش | نخواهم کرد نامت بس فراموش

ترا در بود خود دائم ببینم | بجز تو هیچ دیگر من نه بینم
بجز تو هیچ چیزی در خیالم | نگنجد زانکه آن باشد وبالم
بجز تو کس ندارم نیک فرجام | که بی تو خود نمیگیرد دل آرام
دل آرامی دهم آرام جانی | ولی از دیده ام کلی نهانی
تو جانانی دهم تو جان جانی | همه راز دل برهان بدانی
بده جامی دجانم زد دلبستان | که بی رویت نخواهم باغ ولبستان
بده جامی اگرچه هست مستم | بیک جام دگر ای دوست رستم
ندانم تو منی با من تو ام هان | چرا ببریدی فرما از نیستان
تو مائی من تو ام اکنون تو دانی | تو میدانی تو میدانی تو دانی
تو هستی در من و من خود نیم هیچ | که بی هستم ز هستی هیچ در هیچ

حکایت یکمرد عاشق

شبی شد عاشقی مدهوش در خواب | چو مستان سخت تر بیهوش در خواب
یکی معشوق اندر خواب میدید | که رخسارش درخشان مثل خورشید
چنان حسب جمال دید محبوب | که چون حور جنان شایسته مرغوب
جمالش فتنهٔ عشاق آفاق | بخوبی و ملاحت در جهان طاق

لب لعلش نبات و قند شکر — رخش تابان مثال ماه انور

چو عاشق دید آن معشوق در خواب — بجست و دوش او بگرفت بشتاب

بگفتش جان من تو از کجائی — جمال خویشتن را می نمائی

چو آن عاشق ز خواب خویشتن خاست — که دوش خود بدست خویش بیافت

بدست خود چو عاشق دوش خود دید — که از شرم و حیا بر خود بخندید

بگفتا عاشق و معشوق هستم — باین هر دو صفت مخلوق هستم

کنون دانستم ای پنهان و پیدا — که جز تو نی کسی اینجا هویدا

تو دانی تو نمودی نور بودی — تو گفتی در حقیقت تو شنودی

کمالت برتر است از کل عالم — چنین انوار بنمائی دمادم

دلا گر عشق و هم عرفان نداری — بغفلت عمر خود ضایع گذاری

بیا بشنو چرائی بیخبر هان — که داری یار اینک در نظر هان

درون تو جمال یار پیداست — برون تو کمال یار پیداست

حجاب آخر ز پیش خویش بردار — ببین هر سو منور روی دلدار

تو سرگردان مشو با خویشتن باش — زمانی بیحجاب از جان و تن باش

وجود این و آنرا بر عدم زن — بجانان باش و با جانان قدم زن

بمعنی صورتِ خود جانِ جان کن — باعیانش همه اشیا نهان کن
تو سلطانِ وجودی اندرینجا — حقیقت بودِ بودی اندرینجا
توئی سلطانِ سرِّ لامکانی — بمعنی برتر از هفت آسمانی
توئی سلطان و اینجا نیست جا هست — طلب کن اندر اینجا پایه گاه هست
منور شد ز نورِ اجسامِ ذرات — که هستی بیشکی تو نورِ آن ذات
ز جمله فارغ آنجا باش دریاب — اگر مردِ خدائی زود بشتاب

حکایت در اسرارِ خاک و نوعی از حقیقت مبدا و معاد

دلا چون کارِ آخر هست در خاک — چرا داری نظر تو سوئی افلاک
بشو تو خاک پیش خاک گشتن — اگر خواهی از اینجا پاک رفتن
رهِ عرفان بگیر و در فنا کوش — بشو اندر بقا ای یار باهوش
گر از اهل یقین هستی تو ای دل — بجز ذاتِ خدا منگر به سافل
بوقتِ جان سپردن در حقیقت — بجز حق کس نخواهد شد رفیقت
بوقتِ رفتنت در منزلِ شاه — چه خوش باشد اگر شه هست همراه
ازان منزل اگر آگاه هستی - — مشو غافل دلا از حق پرستی
برای ذاتِ حق از راه حق رو — بفضل حق ز وصلِ حق بحق شو

چو زیرِ خاک آخر میشوی خاک
غبارت میرسد بر اوج افلاک

بآخر وصل جانانست در خاک
بآخر راز پنهانست در خاک

فنا شو چون فنا خواهی شد ایدل
که اندر آن فنا گردی تو واصل

بکن تن را فنا این تن چو دیوار
بود حائل که اندر راه دلدار

چو تن با تست و تو با تن فتاده
بدانی تو از و او از تو زاده

بمستیِ تنِ خود گر تو هستی
ازین خمخانه لا پروا شد مستی

بریز این خونِ تن از چشم خود یار
شوی محبوب تر تو پیش دلدار

تن خاکی خود ای نیک منظر
ز مشکِ علم عرفان کن معطر

تنت از خاک پیدا هست اینجا
ز نورِ پاک پیدا هست آنجا

بظاهر تن مکانِ امرِ مولاست
بباطن تن ظهورِ ذاتِ والاست

اگر امروز قدرِ تن ندانی
بآخر چون بدانی نور جانی

چرا تو از نشانش بی نشانی
درو پیداست اسرار معانی

تنت ظاهر دلت آئینه پنهان
درو بنگر نماید روی جانان

تنت گنجی ز اسرار الهی
بیابی جمله زین هر چیکه خواهی

در بیان صفت دل

بدانی عارفا از علم عرفان — دل تو آئینه شد بهر جانان
همیشه اندرونش روی دلبر — مثال خور درخشانست بنگر
تو دید غیر از دیده بدر کن — دران با عین عینیت نظر کن
ازین آئینه بتوان راز دیدن — جمال روی جانان باز دیدن
دل انسان زهی جزو معظم — که صوفی نام او زد عرش اعظم
درون دل نظر کن روی جانان — که چون خورشید تابانست درخشان
درون دل نگاهی کن زمانی — که می تابد سر هویت عیانی
درون دل ببین گر مرد راهی — همه انوار دیدار الهی
یقین در پیش گیر و بیگمان شو — بصدق دل غلام جان جانان شو
گمان بردار تا یابی رهائی — ز موج غیر غیریت نمائی
درون دل درخشان آفتابست — که اندر پرده ها در عین تابست
یکی خورشید در جانب هویدا — درون پرده ها پنهان و پیدا
ز نورش عالم جانانست روشن — از و پیدا و پنهانست روشن
الا ای عارف یکتای دوران — ترا پندی همی گویم ز برهان
مشو اعمی درینجا بهر دنیا — به پیش حق شوی اعمی بعقبی

زهی نادان که کار از دست رفتست | که دشمن در درونت خوش بخفتست
رعونت در طبیعت دوست داری | پلیدی اندرون پوست داری
درونت گر چنین گندیده باشد | کجا قلبِ تو صاحب دیده باشد
مپر در نفسِ دون را در درونت | که او ملعونِ حق شد از رعونت
ز نفسِ شوم هر آن پر خطر باش | ز تلبیساتِ ملعون پر حذر باش
ز تقوی پاک گردان باطنِ خویش | حجابِ جسم را بر دار از پیش
حقیقت دوزخ است این نفسِ ناپاک | مباش از مکر تلبیسش تو بیباک
بکش این مارِ نفسِ خود بصد رنج | بیابی مخزنِ پر گوهرِ گنج
درین خلوت گهی جانان که هستی | بتِ نفس و هوا بشکن که رستی
بگو عارف که داری خلوتِ دل | چه کردی عاقبت اینجائی حاصل
فنا شو تا بقا یابی سراسر | اگر مرد رهی از خویش بگذر
تو باشی جملگی پنهان و پیدا | همه در تو تو اندر کل هویدا
تو باشی آفتاب و ماه بیشک | نمودِ نورِ تو در جملگی یک
تو باشی عرش و فرش و لوح و کرسی | حقیقت این بود دیگر چه پرسی
جمالِ روی جانان بس عیانست | ازان شوری فتاده در جهانست

حکایت عشق مجنون بلیلی

یکی پرسید از مجنونِ جان سوز　　چگونه گشتی در عشق فیروز

وصالِ دوست داری ای یگانه　　چرا مجنون شدستی زین بهانه

ترا چون دید لیلی هست حاصل　　چرا هر لحظه می گردی تو بیدل

ترا لیلی همیشه دوست دارد　　نظر هر لحظه سوی تو گمارد

بسویت میکند هر لحظه میلے　　همی آهنگ دارد با تو لیلے

چو لیلے دیدهٔ مجنون چرائی　　فتاده اندرین چون و چرائی

چو روی دوست دیدی مردِ عاقل　　که مقصود است بیشک جمله حاصل

جوابش داد آن مجنونِ پُر غم　　بصد آه و فغان با چشمِ پر نم

نماید گرچه یارِ من جمالے　　گهی پیدا و پنهانست گاهی

دمی بینم جمالش در دل و جان　　دمی دیگر شود از چشم پنهان

گهی از صورتِ مجنون بر آید　　گهی با کسوتِ لیلے نماید

دمی از صورتِ عشق است پیدا　　دمی خود عاشق و معشوق زیبا

دمی لیلی و مجنون یک وجود است　　دمی از صورتِ واحد نمود است

دمی بر شاخِ وحدت مثل غنچه　　دمی در باغ کثرت گُل شگفته

نماید هر زمان رنگی بهر رنگ | برنگش نی بود رنگے بپاسنگ
بوصلش جان و دل فرحان و شادان | بهجرش هر دو چشم اشک ریزان
گهی در کاکلش چون شانه هستم | گهی در پرده چون بیگانه هستم
گهی او شمع و من پروانه هستم | فدا بر جلوهٔ جانانه هستم
گهی در حلقهای گوش دلدار | بیاویزد دلم چون در شهوار
چنان با من شود لیلے یگانه | نباشد بود از بودے بگانه
درون جز دل لیلی و مجنون | همه لیلی بمجنون است مجنون
همه مجنون شده ذرات اینجا | کنند از عشق لیلی جمله غوغا
بهر صورت بهر سیرت هویدا | ببینم صورت آن یار شیدا
یکی کردم بجنبش جان و دل را | بعشق او فنا گشتم سراپا
مظاهر جمله ببینم نمودار | بعین عینیت عینند از یار
گر عبد الله دلو انداخت در چاه | بیابد دلو آن بالا می الله
بچشم حق نما کل بود حق اند | بچشم غیر غیریت نمایند
بچشم دفتری اوراق دفتر | نماید تفرقه از روی نمبر
ازو غافل شوی غافل معاشی | مشو غافل اگر عاقل تو باشی

حقیقت لفظ غافل لفظِ عاقل ・ با ملاء هر دو یک هستند شامل
بغافل بر سرِ عین است نقطه ・ ازین نقطه مشو غافل ز نکته
بفرقِ فایده آن نقطهٔ غین ・ شوی عاقل بعینِ عینیت عین
بگوید حق ترا ای ابن آدم ・ مشو غافل زمن یک آن و یکدم
زمن گر غافلی من با توام هان ・ عیان پنهانِ تو بینم بهر آن
دمی کبر و حسد از خود جدا کن ・ چو مردان روی خود سوئے خدا کن
مشو غافل که دنیا جائے رنج است ・ بنزدِ عاقلان اینجا نه بنج است
مشو غافل که موت در کمین است ・ بآخر جای تو زیرِ زمین است
مشو غافل لقای جاودان بین ・ نظر بکشا و نقشِ بے نشان بین
تو غافل مانده در سر بے چون ・ ندانی آخرش برهان بود چون

حکایت در حقیقت کاف و نون

الا ای سالکِ ایمان کامل ・ مشو در راهِ حق هرگز تو کاهل
تو خارِ نفس را بیرون کن از پائے ・ قدم زن اندرین میدان نکورائے
بسوی اصلِ خود میباش راجع ・ که باشد شاهدِ وصلِ تو ساطع
مرادِ کاف و نون گویم به تجمیل ・ بگوشِ دل شنو از من بتفصیل

ز حرفِ کاف و نون کن شد هویدا / ازین کن جمله اشیا گشت پیدا
اگر از کافِ کن کون و مکانست / ز نونش نورِ خلاق زمانست
اگر از کافِ کن کل کائناتست / ظهور از نونِ او نورِ صفاتست
اگر از کافِ کن کفر هست پیدا / ز نونش نار هم گشته هویدا
ز عینِ کاف و نون ای ابن آدم / درین روی زمین گشتی مکرم
از آنجا آمدی بی جسم و بی جان / درینجا جسم و جان داری نمایان
تو نورِ جوهرِ ذاتِ خدائی / درین کون مکان عین خدای
همای چرخ لاهوتی در آنجا / که چونی مرغ لاهوتی هویدا
زمین و آسمان بهرِ تو پیداست / همه اشیا ز بهر تو هویداست
یکی بین و دوئی اینجا رها کن / تو خود را اندرونِ حق فنا کن
بحق بینی وجودِ با صفا باش / همیشه در لقای کبریا باش
تو بیچون آمدی در عین عالم / به هر ذره وجودتست محکم
تو بیچون آمدی اینجا نمودار / بذاتِ خویش هستی یارِ دلدار
مشو کافر درینجا در غرورت / شوی ملعون عالم بی ضرورت
ز قولِ لا اله زودِ شو پاک / ز الا الله بشو بالای افلاک

زقولِ مانفیِ ماسویٰ اللہ　　شود ثابت زالّا اللہ ہو اللہ
ہو اللہ حق ہو اللہ حق ہو اللہ　　شوی واصل ازین برہان ذی جاہ
میانِ برزخِ صغریٰ و کبریٰ　　رموزِ ذاتِ مطلق جملہ پیدا
ببین ازعینِ دل این رمز پنہان　　نماند مثلِ خورِ تابان و رخشان
کسی کز لا فنا شد لا فنا شد　　حقیقت ہمدران عینِ خدا شد
زلا مگذر کہ لا گفتارِ شاہست　　درونِ جسم و جان دیدارِ شاہست
زلای نفی شد اللہ موجود　　بعینِ عینیت دیدارِ معبود
زلا اثبات الا اللہ بنگر　　زلا کل ذاتِ حق اللہ اظہر
بچشمِ ظاہری کل لا نمودی　　یقین گویم تو در عینِ شہودی
بعینِ باطنی چون لا نمودی　　فنای خود فنا اینجا نمودی
فنا اندر فنای لا فنا باش　　بقا اندر بقای خود خدا باش
بگو ہر چیکہ میخواہی در آنجا　　بکن ہر چیکہ میخواہی بعقبیٰ
ہمہ فعلِ تو فعلِ حق بود عین　　ہمہ قولِ تو قولِ حق شود عین
تو ہستی با خدا اندر دل و جان　　زخود پنہان عیان دربود اعیان
ولی کز عشق اللہ ہست ذی جاہ　　ببیند اللہ اللہ اللہ اللہ

هو الاول هو الاخر بظاهر | بباطن خود هو الله هست ماهر
هر آنکه جان دهد در خدمتِ شاه | شود از فضلِ حق او خود شهنشاه
هر آنکو جان دهد در دید بیچون | ببیند بیچه و چون ذاتِ بیچون
بهر صورت بهر سیرت درخشان | که هر دم هست نورِ ذاتِ سبحان
هنأ دیدم هنأ دیدم ندیدم | عیان در عینِ برهان حق بدیدم
وجودِ بحت خود از خود خدا بود | همه موجود را واجد خدا بود
طفیل اوست اینجا هرچه بینی | مبین جز او اگر صاحب یقینی
نمی بودی اگر آن بود ملاک | کجا این منزلت دیدی کفِ خاک
برون آ از حجابِ جسمِ فانی - | ببین جمله تو اسرارِ معانی
گمانت را الیقین کن همچو منصور | شوی از جلوهٔ جانانه مسرور
گمانت این همه فکر و غم آورد | ترا در رنج و عینِ ماتم آورد
نه کارِ تست اینجا جان سپردن | که دشوار است پیش از مرگ مردن
نه کارِ تست جان دادن چو مردان | تو دیدارش نخواهی باز برهان
تو اندر بندِ تن هستی گرفتار | کجا بینی تو آن دیدارِ دلدار
تو اندر بندِ نفسِ خویش باشی | بکلی دائماً دلریش باشی

نمیگویم که جان در باز اینجا | فنا شو تا بیابی راز اینجا
چو مردان جان پی جانان فدا کن | حیات جاودان اندر بقا کن

حکایت در معنی کنت کنزاً گوید

حدیث کنت کنزاً را شنیدم | مگر آن گنج مخفی را ندیدم
کجا آن گنج مخفی هست مولا | انا الا اعلم حاشا و کلا
مگر ارشاد مرشد یاد دارم | ازان خواهم که چیزی بر نگارم
چنین فرموده اند آن شیخ کامل | شود با صدق دل این علم حاصل
یقین آر و شنو این راز مطلق | فعلم الحق حق انما الحق
خدا از خود بخود چون خود خدا بود - | درون قدرتش کل بر ملا بود
بخود خود دید آن خلاق مطلق | وجود حق بحق موجود الحق -
وجودش وصف شد بوجود موصوف | ازین دو وصف عشق آمد بمعروف
وجود عشق میخواهد دو اشیا | یکی عاشق دگر معشوق زیبا
نمود عشق شد از ذات واحد | که قدرت عاشق و معشوق زاید
درینجا کل مظاهر شد بکثرت | ز کثرت ذات واحد شد بخلوت
همین گنجیست مخفی یار دلدار | بشد در کنت کنزاً جمله گفتار

رموز کنت کنزا را شنیدی ‌‌‌‌ طلب کردی همان کنز وندیدی

اگر آن گنج بینی اندر اینجا ‌‌‌‌ نباید تا براری شور و غوغا

مکن شور از شود گنجت پدیدار ‌‌‌‌ کزان آید یقین رنجت پدیدار

کند آن گنج بیهوشت ز اشیا ‌‌‌‌ که پنهان باشی از هم خویش اینجا

تو شاه جزو کل گردی چو منصور ‌‌‌‌ مکن مانند او خود را تو مشهور

مگو احوال خود باهر لئیمی ‌‌‌‌ مگو اقوال خود باهر لئیمی

که اندر شرع این اقوال گفتن ‌‌‌‌ ز جان خویش باشد دست شستن

ازان منصور را کردند بردار ‌‌‌‌ که ظاهر کرد او اسرار دلدار

حقیقت جام سر لایزالش ‌‌‌‌ مر او را داده بد حق در وصالش

ازان جام محبت خورد دم زد ‌‌‌‌ که جسم و جان بکلی در عدم زد

ازان جام محبت خورد از راز ‌‌‌‌ که کلی گشته بد انجام و آغاز

ازان جام محبت کرد چون نوش ‌‌‌‌ بجسم و جان خود گشته فراموش

ازان جام یقین مست ازل شد ‌‌‌‌ ازان صورت بدین معنی بدل شد

بدیده حق ز حق او گفت این راز ‌‌‌‌ چو مردان در ره حق گشت جانباز

چو جان بازید و جانان شد هویدا ‌‌‌‌ حقیقت شد همه مکشوف آنجا

چو زان بازید و بادیدار پیوست | تجلی از نمود خویش برجست

خدا چون دیده بیچون چون خدا شد | انا الحق زد ز جسم و جان جدا شد

بخود دریافت چون دیدار بیچون | انا الحق گفت در دیدار بیچون

انا الله نیز داز دیدار الله | ز الله زد انا الحق یار الله

انا الحق نیز دو حق دید و حق گفت | ازان این راز مطلق دید و حق گفت

ترا کے گنج سر آید پدیدار | که هستی در خودی و عین پندار

بنقش هستیت شاداب هستی | کنی هر لحظه در دل بت پرستی

مشو بر نقش هستیت گرفتار | تو نقاش حقیقی را بشو یار

درون خویشتن نقاش دریاب | تو هستی بیخبر اکنون خبر یاب

درون تست نقاش حقیقت | گمان بردار بنگر در یقینت

وصال او اگر خواهی در اینجا | بده سر تا بیابی وصل اینجا

ببین در قلب خود دلبر هو الله | که بینی در همه مظهر هو الله

ببین اینجا یکے پنهان و پیدا | بجز جانان نباشد کس هویدا

بگو من تو شدم تو من شدی جان | بقول عینیت انت انا خوان

بعین عین یکسر عین حق اند | ببین حق بین ترا گر عین حق اند

چو اسرارش بقلب و جانت آمد | ازان سرمست این بربتا آمد
چه وصفت گویم ای موجود بیچون | که سرگردان بشوقت هفت گردون
چنان بهر لقای تست حیران | همه حور و ملک هم جن و انسان
کجائی تو کجائی تو کجائی | نیابم در حضور تو رسائی
حدیثی گفته بهر شایق تو | خبر دادی برای عاشق تو
فانا کنت کنزا مخفیا ثم | کذا الیاقوتة البیضا فاعلم
شبا روز یم سرگردان پریشان | پی یک جلوه‌ات ای ماه تابان
زعشق من خبر داری تو دلدار | برمز کنت کنزا کن خبردار
همی گویند بعضی عارفانت | که رمز کنت کنزا را امانت
بقول بعض اهل الحق ایضا | هو الکنز لکل باطن الباطن
ازیشان باز هم گویند الحق | که آن یاقوت بیضا هست مطلق
بزرگان بر قیاس خود کلامی | بگویند و زما برشان سلامی
خدای ما توی دانا و بینا | بفرما رحمتی بر ما رحیما
بجز توحید ذاتت من ندانم | ازان من دائما توحید خوانم
مرا تا جان بود توحید گویم | ترا در عین آن توحید جویم

یکی ذاتست اینجا آشکارا
کند در خویشتن از خود نظارا

یکی ذاتست این برهان نماید
همه اسرار از قرآن نماید

یکی ذاتست کل پنهان و پیدا
درون جان و دل کلی هویدا

منم برهان منم برهان یکتا
که از ذات منم من ذات یکتا

من و تو در من و تو من چگویم
تو از ما ماز تو دیگر چه گویم

حکایت در بیان خلقت آدم

خدا پیدا نموده بود آدم
مکرم کرد در خلقت از آن دم

ز اکرام خدا این بود آدم
شده بر جمله مخلوقش معظم

چنین عزت ز خالق یافت آدم
که خاکی بود و شد بر عرش اعظم

زهی مخلوق در مخلوق الله
که او عاشق شده معشوق الله

کجا آدم کجا آن ذات الله
نماید جلوه آیات الله

زهی ناسوتی در سیر ملکوت
وزان ملکوت اندر سیر جبروت

وزان ملکوت اندر سیر لاهوت
وزان لاهوت اندر سیر ماهوت

وزان ماهوت اندر سیر هاهوت
بهوده مینماید جلوه ناسوت

همین غیب هویت عین مطلق
بقول عارفان عاشق حق

عمّا نامیده شد این منزلِ حق
در آن یکذات حق موجود الحق

بعینِ عینیت الحق بالحق
فقط یکذاتِ مطلق عینِ مطلق

درین غیبو ہمہ کل بود در غیب
کہ جملہ غیب اندر غیب لاریب

وجودِ من وجودِ غیب دارد
شہودِ من شہود غیب دارد

مقامِ غیب ہست و علم ہم غیب
درون علم بودِ کلہم غیب

خدای خود بخود من خود خدایم
وجود کل خدای را خدایم

بعلمِ خود کلیم سوی قدرت
ز وحدت خود مریدم سوی کثرت

بکثرت علم اول بود احمدؐ
باخر جسم آدم شد محمدؐ

وجودِ جملہ موجودات از من
نمود جملہ مکنونات از من

چو شد کون و مکان من لامکانم
نمودِ پنج عالم شد نشانم

ازانِ پنج عالمِ غیب و شہادت
ہمی جبروت ملکوتست غایت

بشد این عالمِ انسان نمودار
نمودش با نمودِ من شمر یار

درین صورت احد ہستم ز محمدؐ
کہ آدم صورتِ رحمان نماید

بہودی بود آدم بود واحد
کہ اندر بودِ او اینجملہ واحد

درین صورت احد احمدؐ یکی گو
ز وحدت بگذری گر یک ببین دو

تو خیر و شر بد و بینی تو ظاهر — بشر را شر بخود خیرست ظاهر

بشر هستی بشر هستی تو آدم — بشر هستی اگر من هم بشر ام

بشر باشی بشر باشی درینجا — بشر باشی بشر باشی در آنجا

مشو هرگز بشر ای عبد نادان — نمیگردم ترا پید البشر هان

بشر هر دم براه حق روی گر — تو ملعون ای بشر باشی بمحشر

بشر هستی اگر از من بشر ام — بخیرام گر بخیر هستی بمن هم

دم ذات خدا اندر دم تست — ز سر تا پا حقیقت آدم تست

دم ذات خدا هم دم زبانست — ولیکن ظاهرا شرح و بیانست

توی از خاک آدم راه دیده — که بود خود بود شاه دیده

یکی جامی درونت ساختم من — ز بود ذات خود پرداختم من

چنان جامی که در وی ذات پاکم — عیان بنماد در آیات پاکم

چنان جامی که در وی کائناتست — عیان پیوسته امکان و ثباتست

ملبب از می عشق است انجام — دما دم نوش کن ای نیک فرجام

ازان صهبای تو شو مست و مدهوش — چنان مستی که باشی خود فراموش

درون مستیت یک نور تابان — شود در جام تو چه خور درخشان

نمائی اندر دلش یک جمالی — پری پیکر سراپا چون هلالی
خوشا چشمیکه محوِ صورتِ یار — بود دائم بهر جانب شمع دار
خوشا سر بر سرِ راهش سرِ دار — که آمد همچو خورشیدِ پر انوار
خوشا گلشن برائے سیرِ دلدار — که آرد زود شاخش برگ و هم بار
خوشا آن لب بان هر لحظه هر بار — بوصفِ حسنِ یار خود بگفتار
خوشا قلبے که بهر جلوهٔ یار — ز غیر غیرتِ صاف است یکبار
خوشا دستیکه در کارش ندیم است — خوشا پائیکه در راهش مقیم است
خوشا چشمیکه زیر پای دلدار — بباشد دائماً چون خاک مسمار
خوشا روحی بدیدارش روان شد — دوا آمد در حضورِ جانِ جان شد
خوشا جانیکه در ذوقِ لقایش — فنا گردید و شد اندر لقایش
خوشا جانیکه آن جانان بخود دید — خدا را خود چو جانِ جان بخود دید
خوشا وصلیکه دائم پیشِ جانان — بدیدارش بود شادان و فرحان
وصال از دُر دمی آید بدیدار — برای درد دل دادست دلدار
بدردِ عشق شو بیتاب ای دل — وصالِ جانِ جان دریاب ای دل
دلِ بیدرد گو خونِ حنا بست — خراب است و خراب است و خراب است

ترا ہر دم اگر دیدار یار است ... بچشمت جملہ خارستان بہار است
بگردش سالکان اندر طواف اند ... نہ مثلِ زاہدان در اعتکاف اند
کسی در کعبہ روئے یار بیند ... بجز او جملہ را اغیار بیند
بدیدِ جان جان دم زن لعالم ... نماید مر ترا سرّی دمادم
درونِ کعبہ و بتخانہ ذکرش ... نماید ہر یکے مانند فکرش
بمسجد کس بسوی کعبہ ساجد ... کسی بنشستہ در بتخانہ عابد
بجز تو اندرینجا غیر تو نیست ... حقیقت کعبہ و ہم دیر تو نیست
چہ باشد جنتِ فردوس و کوثر ... حجابے دان برِ عاشق سراسر
بعینِ عینیت جز عینِ مطلق ... نمی گنجد درینجا ما سوی الحق
مظاہر جملہ دیدارِ خدا ہست ... کسی داند کہ در عینِ لقا ہست
چو تو در کعبۂ دنیا درونی ... مکانے خالی و از تو اندرونی
بگو تو اندران اللہ اکبر ... ندا آید ازان اللہ اکبر
تو بودی اندرونِ کعبہ پیدا ... فگندی در جہان این شور و غوغا
توئی در کعبہ بس چیزے دگر نیست ... کسی را بر حدیثِ من خبر نیست
بزاہد بر زمین ایوانِ کعبہ ... بعارف اندرونِ جان کعبہ

درین کعبه یکی بتخانه دارم | میانش یک بتِ مستانه دارم
بروز و شب ازان بت همکنارم | گهی سنکوس و گه معکوس دارم
چگونه بشکنم بتخانه آنجا | مکانِ بُت شود ویرانه آنجا
بتم نی مرد هست و نی زنانه | مخنث گوئمش باشم دوانه
چگوئم تو بگو شیخ خرابات | که درماندم درین هیهات هیهات
جوابش ده مرا از راه عرفان | وگرنه بگذرم از دین و ایمان
بگفتا اوسته هردو جهانست | گهی پیدا و گاهی او نهانست
نشانِ بی نشان از من چه پرسی | ز اثبات و نفی او هست قدسی
نه مثلِ او کسی نا هم چو کس او | بذاتِ خود بخود خود هست بس او
ندارد هستیش بالا و پستی | نمی گنجد میانِ قیدِ هستی
نه او جنسِ عرض هست و نه جوهر | نه دریا هم صدف هست و نه گوهر
نه او عرش و قلم هست و نه کرسی | نه از جنسِ ملک هست و نه فرشی
نه او مسلم نه او مشرک نه کافر | نه او را مذهب و ملت بظاهر
نه میخانه نه بتخانه نه کعبه | نه ساقی و صنم هست و نه قبله
نه او زاهد نه او راهب نه قاضی | نه او چاکر نه او شحنه نه باجی

نہ او شمس و قمر نہ نجمِ رخشان ۔ نہ سنگ و جوہرِ لعلِ بدخشان
نہ از مادر پدر او گشت ظاہر ۔ نہ دارد او برادر ہم نخواہر
ہمہ موجود را او ہست واجد ۔ ببودش بس ہمی برہانِ ماجد
دلِ برہان ز جامِ عشق مست است ۔ نمیداند کجا بالا و پست است
درونِ دل یمِ عشق است براوج ۔ طلاطم بر طلاطم موج بر موج
چنان مستغرقِ دیدارِ اویم ۔ فنا گشتیم و ہم دلدار اویم
بہر امرے شفیقم ہست اللہ ۔ بروز و شب رفیقم ہست اللہ
مشو سر در نفیرِ گفتگویم ۔ ہر آنچہ او بگوید من بگویم
بشو از عشقِ او دیوانہ چندین ۔ یگانہ شو بذاتِ او ز تمکین
چو گشتی عاشقِ اللہ یگانہ ۔ ببینش او تو بگذر از دوگانہ
بعشقِ او یگانہ باش از جان ۔ بہر حالے ز وجہش رو مگردان
بہر کارے یکے شو آخرِ کار ۔ حجابِ این دوئی از پیش بردار
اگر گردی ز اصلِ خویش واقف ۔ عیان باشی بحمد اللہ واصف
تو اندر خاک پیدا آمدستی ۔ ہم اندر خاک یکتا آمدستی
اگر خواہی تو از خود پاک گشتن ۔ بشو در خاک پیشِ خاک گشتن

از آنجا تو در اینجا چون رسیدی
که نور من درون خاک دیدی

وجودت خاک عالی بارگاه است
مقید اندرون لااله است

درین درگه چو آدم هست پیدا
ازان دم کل حقیقت شد هویدا

عبث آدم نه اینجا آفریدم
مکرم غیر او چیزے ندیدم

زهی آدم که پیدا گشته از خاک
خلیفه شد بر آن از حضرت پاک

چنان آدم درین درگاه آمد
که بر تخت زمین او شاه آمد

چو اینجا بود آدم باز کرده
بذات خود نموده هفت پرده

چراغی از چراغی کن تو پیدا
ببین از دیدهٔ وحدت هویدا

کزینسان کل چراغ از یک چراغ اند
بصورت تفرقه اینجا نمایند

شجر سا لست آدم تا بدانی
ازو پیدا ثمرهاے معانی

نَفَخْتُ فِیهِ مِن رُوحِی نشانش
ازین برهان عیان شد عز و شانش

جمالش بے نهایت اوفتاده
لطافت بس بغایت اوفتاده

عجائب صورتے معنی نموده
لطافت بر لطافت بر فزوده

مشو غافل تو بود یار داری
همه در بود تو اسرار داری

مشو غافل که اسرار جهانی
توئی هر دو جهان اندر معانی

رسیدستی یقین زان حضرت پاک — وطن کردستی بر روی اینخاک
درین منزل بعشقش جان خود باز — که باشی در حقیقت صاحب راز
درین منزل مکن مسکن چه سودست — مقیم اینجا نخواهد بود بودت
درین منزل نظر کن در خود اول — مشو از وصف خود بر خود معطل
توئی مقصود صورت بد درینجا — بصورت خود ضرورت بد درینجا
حقیقت هر دم اندر ماجرائی — ز غفلت مانده در چون و چرائی
اگر باشی معطل بر سر خاک — کجا ز آلایش باطن شوی پاک
مشو در عین لذات بهیمی — شدی گر تو لئیمی تو لئیمی
بباطن کوش اینجا تا توانی — که بگشاید ترا راز معانی
حقیقت باز بینی آخر کار — بتقوی بگذری در معنی یار
دلی صبری بباید کرد اینجا — که تا گردی حقیقت فرد اینجا
ز صبرت عاقبت یابی سرانجام — بیابی از کف ساقی خود جام
ز صبرت عاقبت محمود باشد — بآخر دیدنت مسعود باشد
ز صبرت یار بنماید رخ خویش — ز صبر تو حجب بردارد از پیش
بگوید من منم من رخ نمودم — مگو بنگر بکل بود بودم

منم لوح و منم کرسی منم عرش
منم عین قلم هستم منم فرش

منم جنت منم دوزخ درینجا
منم حور و قصور و جمله اشیا

منم خورشید و ماه و جمله انجم
ترا کردم درون جملگی گم

منم اینجا و آنجا بالیقین باز
نمائم مر ترا انجام و آغاز

ز من بگذر که من جانِ جهانم
درونِ هر نهان و هر عیانم

ز من دان هر چه بینی اندرینجا
نمودم مر ترا پیدا و هویدا

درینجا منزلت ای مردِ سالک
نظر میکن تو در عینِ ممالک

همه در تست و تو از من پدیدار
ببین این قدرتِ من عاشقِ زار

تو بگذر در رهم از خود فنا شو
یقینش دار و پس واصل بما شو

همه جانست و تن از جان پدیدار
نه از تن جان ای نادان پدیدار

ز تن هرگز کسی حاصل نبود است
مرادِ کس ز تن حاصل نبود است

ز تن جز رنج دردِ سر نیاید
ز تن جز غم و هم و شر نیاید

برنج و غم فتادی بهر این تن
بآخر هست آزادی از این تن

ز تن بگذر درونِ جان نظر کن
ز جان بگذر تو در جانان نظر کن

چو تن گردد ز جان اینجا خبردار
حقیقت همچو جان یابد رخِ یار

خبر کن تن که خواهی شد فنا باز بیابی در فنا بیشک لقا باز

چو سالک دا اصل جان شد هویدا یکے باشد حقیقت در همه جا

ز پیر حق اگر بوئی بری تو درین میدان یقین گوی بری تو

خبر داد است چون از پیر برهان بشو با جان و دل بر پیر قربان

خبرداری درینجا پیر با جد که موجود است در اعیان واجد

خبرداری که جانان پیر راهست جمیع سالکانرا بادشاهست

یقین دان پیر پیران پیر دانا ؛ بهر معنی بود اینجا توانا ؛

کسی کوره برد اینجا بجز پیر بباشد مرتهن در فکر و تدبیر

ره پاکش وجود پاک بازد بآخر از جمالش سرفرازد

بفضل پیر یابد جان جان باز هرآنکه میشود اینجای جان باز

هرآنکه در طریقش سر بساید بجمله عاشقان سرور بپاید

یقین منصور سر حق عیان دید سر خود را بدار جان جان دید

چنان در پیر خود اینجا فنا شد سرش بردار دادند لقا شد

حقیقت جان و دل پیوند جانانست بآخر هر دو اندر بند جانانست

درین زندان بیار دگر کسی جان که جانش مثل خور باشد درخشان

چو سالک جان دهد در آخر کار / ببیند بیگمان او نقد دیدار
بهر معنی که میگویم ترا باز / تو بشنو هم ببین انجام و آغاز
بهر معنی که گویم در گمانی / ازان رمزی ازین سرها ندانی
یکی حرفست و چندینی کتابست / یکی نورست چندینی حجابست
یکی ذاتست و چندینی عجایب / صفات و فعلها بینم غرایب
یکی دل هست پیوسته بهر جسم / یکی مقصود ظاهر شد بهر قسم
گر گویم که این سر تا چگونست / دلی هر یک غریق بحر خونست
همه برهان تو جان در علم توحید / شوی در قرب ذات از عین تجرید
تو با ذات صمد پیوسته باشی / ازل را تا ابد پیوسته باشی
بجانان باش در عین وصالش / یکی بینی همه اندر جلالش
فرو ماندند ازین سر جمله مردان / بجان جمله فنا گشتند و حیران
نمیداند کسی تا حال چونست / که این معنی ز دید ما برونست
نمیداند کسی در سر مکنون / که تا در عاقبت خود چون بود چون
درین معنی مجال دم زدن نیست / ازین منزل کسی باز آمدن نیست
همه رفتند و کس نامد پدیدار / همه گشتند و کس نامد پدیدار

همه رفتند در دریای وحدت … یقین دریافته درهای وحدت

دران حضرت چو رفتی باز نائی … حقیقت آن بود عینِ خدائی

نظر کن بیخبر در خود تو از دوست … ز فرقت تا قدم پر جوهر اوست

نظر کن بیخبر در خود ز توحید … همه کثرت نگر در خود ز توحید

دلے باید که کلی یار باشد … بجز جانان ز خود غمخوار باشد

دلے کز عشق حق مسعود باشد … سعادت را همین محمود باشد

دمادم جام را در کش ز ساقی … که باشی مست نی عمرست باقی

بخور می مست شو تا جام اینجاست … که دید مستی عیان انجام اینجاست

بنوشی باده ها تا یار باقیست … چه غم داری که خود دلدار ساقیست

چو دلدار است ساقی غم چه داری … بخور می مست شو از فضل باری

بمیخانه چو دلدار است ساقی … چرا از می کشی هستی تو خاشی

خیالِ وصل در دل میکند فاش … بهر یک شی منقش نقش نقاش

چو عاشق در بلا آید گرفتار … برون آید ز خوی کبر و پندار

چو عاشق در بلا دارد تحمل … شود چون خور درخشان از تجمل

در آن عینِ بلا دیدارِ جانان … شود حاصل باو هر لحظه هر آن

تن اندر عشق ده و از عشق بر خور ‌ ‌ بعاشق هر زمان اینست در خور

تن اندر عشق ده چون انبیا ها ‌ ‌ بکش بر ذات خود هر دم بلا ها

بشو دیوانه در عشق یگانه ‌ ‌ که تا یابی لقائے جاودانه

بلائے عشق کش ای طالب یار ‌ ‌ اگر خواهی وصال یار دلدار

هر آنکه اندرین دنیا بلا دید ‌ ‌ ز دیده آخر کارش لقا دید

درون درد عاشق را دوا ست ‌ ‌ اگرچه درد بر جانش وبالست

بخور خون جگر اندر غم یار ‌ ‌ مشو بیرون گهے از کوی دلدار

بغیرش سیر گلشن برگزیدن ‌ ‌ باد بهتر بخاک و خون طپیدن

ازین باعث که این برهان خسته ‌ ‌ بکوی تست جانان دل شکسته

نشسته بل فتاده بر سر خاک ‌ ‌ شب و روز ست حاضر بر در پاک

تو فرما یک نظر بر حال زارم ‌ ‌ سراسر خسته و غمناک و زارم

طلب فرما مرا اندر حضورت ‌ ‌ بگردش هستم اینجا بے ضرورت

مرا پیوسته کن اندر وصالت ‌ ‌ که تا باشم بدیدار جمالت

شدم شمع سحر در اشتیاقت ‌ ‌ نه میرم جان جان اندر فراقت

بغیر از یاد تو یادے ندارم ‌ ‌ بجز وصل تو فریادی ندارم

همین بس حسرتم ای حضرت پاک ۔ که باشم در رهِ تو خاک در خاک
فانی اعبد حقا و حقا ۔ فقد اعطانی بُرهانا مبینا

حکایت در بیان وصل و فصل خاک و صفت آن بر تمثیل قصهٔ قمری و بلبل و طوطی و زاغ تحریر نموده شد

یکی اندر جهان سرسبز گلشن ۔ بشاخ و برگ و هم گلهای سوسن
میانش هر طرف انهار جاری ۔ بر آن هر دم وزد بادِ بهاری
درونش گل چنین خوشبو و خوشرنگ ۔ بر گلش رنگ گیتی نیست پاسنگ
بسی دلبندِ هر یک بود سیرش ۔ نبوده همچنان در دهر غیرش
بدل مشتاق سیرِ آن گلستان ۔ تمامی جن و انس و طیر و حیوان
وجودش بر زمین رشک ارم بود ۔ هوایش دافعِ امراض و غم بود
به برگ الله و از هر شاخ ذیجاه ۔ صدای قل هو الله بود دلخواه
هزاران طوطی و قمری و بلبل ۔ به هر دم سبحه خوان بالای هر گل
زبانِ طوطیان شکرِ خدا را ۔ ادا سازند بذوق و شوق آنجا
زبانِ قمریان حق حق سراید ۔ ز نالهٔ عشقِ حق بلبل نواید
چو آدم آمد اندر سیرِ این باغ ۔ تعجب کرده غوغا کرد چون زاغ

چه داند زاغ قدر باغ دلبند — بنظرش هست یک چرکین و گلقند
چه داند زاغ قدر گل شگفته — بجوید هر زمان یک تین پخته
اگر صد تین پخته دید یک زاغ — شود بهرش بر هر شاخ آن باغ
نمیداند که اینجا از کجا هست — چگونه گشت پیدا از کجا هست
که باشد مالک ازهار و اشجار — که باشد صاحب این جمله اثمار
همین کان نفس حیوانی آن زاغ — نماید زاغ را حیران بهر باغ
زده چه جوع شهوت زاغ بدکار — ندارد امتیاز پاک و مردار
نمیدارد خبر از ملک و مالک — کند اسراف آن بیهوده فاتک
زجور اشتها آن زاغ مسکین — برای لقمه حیرانست چندین
همین شهوات جوی بدبلا هست — بجان منتهی صبح و مسا هست
شود عالم ازیشان چون گرفتار — بقید شهوت آن جوع بدکار
نمی آرد حیا از خویش و اغیار — ز نیک و بد نمیدارد سر و کار
همین آدم برای مور خانه — ز خانه خانه آرد دانه دانه
نمیداند که خود خلاق مطلق — رساند روزی مخلوق الحق
خدا خود خالق هر دو جهانست — خدا رزاق جمله بندگانست

بجز خالق کسی خلاق کس نیست | بجز رازق کسی رزاق کس نیست
مشو ای ابن آدم تو پریشان | برای رزق خود نالان و گریان
چنان روزی رساند هر کسی را | بدارد اندران حیران بسی را
چو خود فرمود مخلوقات پیدا | ز خود بنمود مطعومات پیدا
عجب آید همی از عقل آدم | که غافل هست از رازق دمادم
مشو هرگز دلا غافل درینجا | نگشتی بهر خورد و نوش پیدا
ز خود واقف نئی و ز نیک خوئی | جواب خویشتن آنجا چه گوئی
ز حال خویش واقف باش نادان | اگر داری خیال وصل جانان
چو بلبل ناله زن از عشق شو مست | مشو نالان عبث چون زاغ بدمست
چو بلبل نالهٔ جان سوز بر آر | بذوق و شوق اندر هجر دلدار
بهر ناله بگو تو انت حسبی | فاین روحی انت انت قلبی
الیک کل حین روحی مشغول | وفی قلبی لهیب الشوق مشغول
بجز تو اندرینجا بیقرارم | بهجرت همچو شمع اشکبارم
ندارم طاقت فرقت درینجا | طلب فرما در آنجا حضرت ما
بگفتا کیستی گفتم تو دانی | بگفتا من کیم گفتم تو جانی

بگفتا عاشقی گفتم بغایت — بگفتا چه نشان گفتم بشانت
بگفتا چه کنی گفتم که ذکرت — بگفتا بهر چه گفتم بحیرت
بگفتا تو ز من گفتم من از تو — بگفتا تو ز خود گفتم خود از تو
بگفتا من خدا گفتم خدایم — بگفتا تو خدا گفتم جدایم
بگفتا چون به بیچون گفتم از چون — بگفتا بی چگون گفتم به بیچون
بگفتا تو فنا گفتم بقائم — بگفتا تو بقا گفتم خدائم
بگفتا صاحبی گفتم غلامت — بگفتا این چه گون گفتم بذاتت
بگفتا مرده گفتم بهجرت — بگفتا زنده گفتم بوصلت
بگفتا من چسان گفتم تو ذیشان — بگفتا ده نشان گفتم زبرهان
بگفتا رنجه ئی گفتم ز هجرت — بگفتا تا بکی گفتم به حشرت
بگفتا سر بده گفتم ببر سر — بگفتا سروری گفتم ز سرور
بگفتا خواهی گر وصلم درین خاک — بشو تو پیش خاک خود ز خود پاک
بیا کی پاکبازان پاک رفتند — ز فکر دو جهان بیباک رفتند
چو ناپاکان بناپاکی برفتند — ازان از پیش ذات پاک گشتند
بر و اینجا که بس سوی مکانت — بیابی اندر ونش جان جانت

بروای خاک اندر خانهٔ خویش
حجابِ خویشتن بردار از پیش

بروای خاک داخل شو تو در وصل
که هر شیء میشود راجع سوی اصل

بروای خاک در علم الیقینت
ببین آن رازهای اولینت

بروای جوهر اندر خاک بر خود
حقیقت بازبین خود را تو در خود

بروای خاک اندر معدنِ گل
که بسیاری کشیدی رنج باذل

بروای خاک اندر مسکنِ دید
که خواهی شد یکی در علمِ توحید

فنا شو خاک تا جانان ببینی
تو این رازِ خودت پنهان ببینی

فنا شو خاک در اسرارِ بیچون
که تا جانان بیابی بی چه و چون

زآب و باد و آتش خاک اینجا
تو گشتی یک وجودِ پاک اینجا

چرا گشتی در اینجا تند و سرکش
شوی آخر ازین خصلت بآتش

ترا مطلوب میدارم همیشه
ترا محبوب میدارم همیشه

ترا بنموده ام از کل مکرم
نمودم بهرِ تو عرش معظم

چرا ای سالکِ راهِ طریقت
بگوئی مثلِ قمری سرِ وحدت

مثالِ مردانِ سحرگاه
سرائی سرِ حق ای سالکِ راه

زبانت میکند اسرارها فاش
مگر قلبت مثالِ قلبِ حشاش

درین گلشن اگرچه سیر گلهاست ولیکن خار اندر پای گلهاست
درین گلشن کنی گر آشیانه ازان بگذار حرص وحشیانه
درین گلشن چو بلبل گر کنی جای بخارِ گل بصبرِ دل بنهی پای
غلط بین را نماید نیک بد یار بچشم احوال اندک هست بسیار
مکن ترک نمک هرگز نمکخوار حرامی میشود در آخرِ کار
مخور اینجا فریبِ نعمت و زر شوی محتاج در عقبی سراسر
صدای کاسه خالیست خالی که آخر باد در دستست حالی
رفیقِ اہلِ غفلت هست بی ننگ که پای خفته دیگر پا کند لنگ
اگر داری تو پای سالکانه چو دیوانه درین ره شور دانه
کجا دارد خبر مجنون از خار درین صحرا نوردی وقت رفتار
اگر خاری خلد در پا خبر نیست اگر ماری زند بر پا خبر نیست
زعلمِ خود هر آنکه هست جاهل کجا عرفان بذاتش هست حاصل
بخود دلشناس اول کیستی تو به هستی هستی و با نیستی تو
مشو مغرور بر موجودِ تو سرکش بیاویزند سرکش را بفرقش
تو از آبِ منی پیدا شدی یار منی را کی منی باشد سزاوار

منی هستی منی را گاه پسند | ولی بیشک شوی پیش خداوند
منی چون کرد آن ابلیس ملعون | بشد زان لعنتی از حق بیچون
چو در زندان لعنت شد گرفتار | ز گستاخی بحق بنمود گفتار
وجودم از شئون تست واجد | ظهورم از بطون تست واجد
ز بودت بود من چون گشت پیدا | منی هم اندران از تو هویدا
چرا در من منی پیدا تو کردی | چرا بر من ازان لعنت نمودی
ز قهرت گرچه من مقهور گشتم | ولی زان در جهان مشهور گشتم
بلعنت گشت گرچه مقعدم نار | چه شد از نارم و هم شد لم نار
بگفتا در جوابش رب اعظم | برو از پیش من شیطان ارجم
ءاستکبرت ام کنت علینا | علیک لعنتی فاخرج رجیما
نکردی گر منی شیطان ملعون | نگشتی لعنتی از رب بیچون
بپرهیز از منی ای ابن آدم | چو ذاتت از منی گشته مجسم
درین گلشن مکن آدم چو ابلیس | فریب و کبر و ریو و مکر و تلبیس
نیی تو مثل آن شیطان ابتر | ترا اکرم نمود الله اکبر
بشنو از علم هستی زود فانی | اگر خواهی خدائی خود بدانی

طریق اهل حق را پیش گیری — علوم معرفت را پیش گیری

به بزم سالکانِ اهل عرفان — روند اهل سعادت با دل و جان

مثالِ شمع روشن چشم دارند — جمالِ جان جان را چشم دارند

وصالِ جانِ جان از فیض ایشان — شود حاصل باوشان در همه آن

عیان یک پیکر انوار مطلق — نظر آید درونِ عین الحق

درانم کاشف و مکشوف واحد — درانم واصف و موصوف واحد

درانم قاصد و مقصود واحد — درانم شاهد و مشهود واحد

درانم طالب و مطلوب واحد — درانم عاشق و محبوب واحد

درانم ناظر و منظور واحد — درانم ناصر و منصور واحد

درانم عابد و معبود واحد — درانم واجد و موجود واحد

درانم بود جمله بی نشانست — نشانِ بی نشان مطلق عیانست

نه بیند چشم من اِلّا الیه — نیاید حکم من الا علیه

برای دید او جلوه نمایم — که بهر فعل او من دست و پایم

بهر حالی ز سرتاپا بادیم — همیشه هر زمان نزدیک اویم

اگر تنزیه بودش شد مقید — وگر تشبیه ذاتش شد محدد

اگر ہستی مقر حق تعالےٰ
دو گفتی خالق و مخلوق را گر
چو یک گوئی وجود خلق و حق را
اگر باشی مقر خلق ناگاہ
اگر ہر دو یکی گفتی بمعنی
شود تنزیہ او ہر دم درینجا
مگو عارف ہر آنکہ بیند او را
مگو عارف ہر آنکہ بیند او را
کجا نورِ جمالِ پاک جانان
بعین عینیت تابان و رخشان
بعینیت ہمہ یکذات ہستند
درین گلشن مثالِ برگ گلہا
بسے زان پائمال خاک ہستند
ظہورِ ہر یکی بر حسب تقدیر
مقید کے شود مطلق بتقریر

ترا پرہیز تنزیہ ہست اولیٰ
بہ نزدِ عارفان شد شرک اظہر
ز توحیدش ہمی خوانی سبق را
بشو خائف تو از تشبیہ اللہ
امامِ عارفان باشی یقینی
شود توصیف او ہر دم ہویدا
ز خود در خویشتن بگزید او را
ز خود در خود بچشمِ خود ہویدا
بچشمِ غیریت آید نمایان۔
شود در ہر زمان و لحظہ و آن
بغیریت ہمہ ذرات ہستند
فتادہ جابجا بر خاک تنہا۔
بسے زان بر سرِ پاک ہستند
مصور خود نمودہ نقش تصویر
نمیگنجد درینجا فکر و تدبیر

بسان طوطیان کس نیز نزد حرف — نمیدارد خبر از نحو و از صرف
مکن چون صرفیان صرف اوقات — بزِ اخفش کجا داند رموزات
سخنهای کذافِ اهلِ ظاهر — بجان گیرند جاهل چون جواهر
بنحوی که کلامِ عارفانست — دران صرفی و نحوی بیزبانست
زبانِ طوطیانِ شکرافشان — که مشغول اند اندر شکر یزدان
زبانِ شکر شیرین همچو شکر — زبانِ کفر ابتر هست و ابتر
درین گلشن مکن کفران نعمت — برای کافران حرمان رحمت
درین گلشن مثالِ زاغ هرآن — مکن غوغای بیهوده چو نادان
مکن در جستجوی قوت مردار — تلف عمرِ عزیزت یار زنهار
درین گلشن مکن هرگز تکلف — شوی تو از تکلف در تلهف
مکن چون و چرا اندر رضایش — بدل داری اگر شوقِ لقایش
خموشی پیشه کن در کار اقدار — معزز میشوی تو پیش دلدار
زبان مکشا درین گلشن تو برّان — بشو کُلِّ لسان اندر حریفان
گریزنده ز جاهل باش چون تیر — مشو باهم باو چون شکر و شیر
ز آب جودِ واجد گرچه اینجا — ببین انواع تو گلهاست پیدا

ولی برهان که چون خار است با گل ‌‌ ‌‌ ازان مجروح باشد پای بلبل

ازین گلشن سفر کن زود برهان ‌‌ ‌‌ بسوی گلشن فردوس جانان

نمودی راز جان با جمله ذرات ‌‌ ‌‌ نمودی عرض اینجا کل فیوضات

بقدر حوصله آنچیکه گفتم ‌‌ ‌‌ در معنی بعلم حق بسفتم

یقین از من خطائی گشته باشد ‌‌ ‌‌ کجا انسان ز نسیان رسته باشد

بچشم دشمنان مردم مکینند ‌‌ ‌‌ پی هر نکته کل نکته چینند

همین از عارفان یک عرض دارم ‌‌ ‌‌ که بر اصلاح آن امید دارم

مکن هر جیکه خواهی یار جانی ‌‌ ‌‌ نمیدانم دگر باقی تو دانی

مناجات بدرگاه مجیب الدعوات

کریما قادرا دانا و بینا ‌‌ ‌‌ توئی مولای هر اعلی و ادنی

بحق مصطفی و آل و اصحاب ‌‌ ‌‌ بحق اولیا و جمله اقطاب

بفرما شنویم بهر هر کس ‌‌ ‌‌ مفید دین و دنیا ای خدا بس

دگر این عرض دارم از تو رحمان ‌‌ ‌‌ به برهان عفو فرما جمله عصیان

وهم بر روح اجدادش کریما ‌‌ ‌‌ برحمت کن نظر هر دم رحیما

بفضل خاص ای خلاق عالم ‌‌ ‌‌ بفرما یک نظر بر حال زارم

الٰہی تو کریمی تو رحیمی | بحال بندگان بیشک کریمی

تمت

نوشتہ بماند سیہ بر سفید
نویسندہ رانیست فردا امید

بفضل ذو الجلال والاکرام درین اوان سعادت انجام بخواہش ورغبت عقیدتمند نیک فرجام آغنی مولوی محمد واجد علیخان ہی سلمہ اللہ الغنی علی الدولہ این کتاب مثنوی برموز امجید مسمّی بہ فیوضات جدید در موضع کروتیہ روز پنجشنبہ بہ بستم ماہ شعبان المعظم ۱۳۱۸ھ ازدست خاکپای درویشان سیدہ شاہ محمد برہان اللہ عفی اللہ عنہ باتمام رسید؛

قطعہ تاریخ از مولف عفی اللہ عنہ

بفضل قادر بیچون سبحان | کتاب مثنوی در علم عرفان
برای مولوی واجد علیخان | رقم چون کرد سیدہ شاہ برہان
بگوشش این ندا آمد ز ہاتف | بگو سالش فیوض قدس برہان

قطعہ تاریخ طبع مثنوی از نتایج فکر حافظ محمد تجمل حسین صاحب

متوطن شهر آره و پیش امام جامع مسجد کروٹیہ یکی از مریدان مصنف

مثنوی مرشدم در علم عرفان شد جدید — ناظران و قاریانش را الهی کن سعید
هاتف غیبی بگوشش حفظ دل این زد ندا — گو تجمل سال طبعش گلشن فیض وحید
۱۳۱۸ھ

قطعه تاریخ دیگر از مصنف مثنوی

از فضل حق تمام شد چون این مثنوی — بودم برای سال آن در جستجو
آمد ندا از هاتف غیبی مرا — مرآت کل انوار سر حق بگو
۱۳۱۸

قطعه تاریخ عیسوی طبع مثنوی از نتایج فکر جناب مولوی عبدالعزیز صاحب متوطن ڈھاکہ یکی از مریدان مصنف

فی زمان در علم عرفان یک کتاب مثنوی — از جناب پیر پیران شاه برهان شد عیان
گفت سال عیسوی از روی وجد عبدالعزیز — مخزن علم حقایق هست بے شبہ بدان
۱۹۰۰ع

ایضاً سنه هجری

پیر کامل عارف حق شاه برهان قادری — باغ علم معرفت را از انشا شمشاد هست
مثنوی تصنیف او شان همچنین فرموده اند — جمله جمله بلکه حرف حرف آن ارشاد هست
هاتف غیبی بگفتا تو بگو عبدالعزیز — سال طبعش حق که آن کلی حق ارشاد هست
۱۳۱۸ھ

قطعه تاریخ طبع مثنوی از نتایج فکر جناب منشی میان جان

عرف صوفی صاحب باشندۂ کملی نامدار نمکخوار سرکار
مولوی محمد واجد علیخان سلمہ اللہ تعالی

بتائید واجد علی خان پتی	چو شد مثنوی گنج فیض عمیم
چنین گفت ہاتف بگوشا ہدا	ببرہان بشد مثنوی ای فہیم

قطعہ تاریخ طبع از جناب مولوی ابو الفیض محمد محفوظ
الرحمن صاحب فیضی مدرس اول بہرۂ عربی وفارسی
کروٹیہ محمودیہ انگلو ورنیکل ہائی اسکول

حمد بیغایات منشی را سزد کہ انشای عالم نقطۂ از کلک قدرتِ
اوست۔ ونعتِ جادو بیانی کہ وصفِ لولاک نبذی از مدحتِ او
صلی اللہ علیہ وعلی آلہ واصحابہ وازواجہ وسلم۔
آما بعد گدایان ہر دری را مژدہ کہ این معدن لولوی
لالا و کان درر بے بہا بنا کردۂ برہان العارفین قدوۃ
السالکین فاضل لوذعی عالم المعی مولنا المولوی سید شاہ
محمد برہان اللہ القادری نسباً وطریقۃً والبغدادی وطناً
ادام اللہ ظلہٗ علی رؤسنا الی یوم القیام بانجام رسید کہ

ہر کس کیسۂ خود پر میتوان کرد۔ نی نی سالکان راہ صفا را
تازہ بشارت کہ شمع شبستان سلوک از بطون خود با ظہور
نمودہ بمظہر خویش متجلی وثنا خوان کہ ہر کس بے دہشت و وحشت
از بادیۂ ضلالت وغوایت۔ بآسانی تمام بمنزل مقصود بہدایت
قدم می تواند زد۔

لمعاتش را کبریت احمر گویم یا یواقیت والجواہر مشکوٰۃ الشر
را انسان کامل دانند نقش فصوص ست یا نقد النصوص۔

الحق درر بہیہ اش یاقوت رمانست و عقد الفرید ش
لعل لخشان سُلّمش نزد ارباب فن مسلم ومختصرش مطول
فنحمد اللہ علی ذالک حمداً کثیراً۔

ہجری تاریخ

از بطون طبع کردہ چون ظہور این مثنوی
کاب ورنگ وخال وخطش میکند سردم ثنا
سال تاریخش بجستم فیض یادوش از خرد
حاش للہ گنج عرفان ست گفتہ ای فنا
۱۳۱۸ھ

عیسوی تاریخ

دہ چہ خوش ترتیب دادہ ارمغان مخدوم ما
مولوی برہان برائے عارفان درسہلوی
دوش بہر سال تاریخش فرو بردم چو سر
گفت فیضی "مظہر حق مثنوی مولوی"
۱۹۰۱ء

بنگلہ تاریخ

دلا چہ میروی دوان چو تشنگان بہر طرف
گشت بکن بگلستان چو بلبلان بہر طرف
بچشم خود بوستان نظر فگن شود عیان
"چشمۂ فیض دو جہان" ہست روا بہر طرف
۱۳۰۷ بنگلہ

قطعات تاریخ از مولوی ابو جعفر اختر الدین فرزند ارجمند مولوی عبد الواحد صاحب مدرس اسکول عالی جناب نواب احسن اللہ صاحب

چه گویم من ثنا شاه برهان | بلاشک برتراند از حد امکان
زایشان مثنوی در علم عرفان | که گویا هست یک تفسیر قرآن
چو فکر سال طبع آن نمودم | بگوشم زد ندا هاتف که آلان
بگو اختر تو از روی هدایت | بشد هادی کتاب شاه برهان
۱۳۱۸ھ

دیگر

ثناءً لمن ابدع الصحیفة بتصوف
وافاض من اسراره برافة وتعطف
فلما تفکرت فی سال طبعها
فنادی الهاتف بتعلم وتلطف
بقطعة قلب العدو یا اختر
قل نعم الکتاب مبینٌ لتصوف
۱۳۱۸ھ

قطعهٔ تاریخ از سید محمد عثمان تخلص بہ سید ساکن کلکته
شاگرد جناب مولوی حاجی محمد بشیر صاحب پھلواروی حال مقیم کلکته

مثنوی در سلوک از برهان | گشت روشن بدهر شمع شده

گفت تاریخ طبع آن سید | گشت مطبوع طبع طبع شده ۱۳۱۹ھ

نظم شیرین و دلخواہ از نتیجۂ افکار شاعر گہربار مولوی غلام یٰسین آہ خلف الرشید جناب مولوی خیر الدین صاحب قصوری

"کلام بدیع مظہر فصاحت" سنہ ۱۹۰۱ء

ہان ساقی مہ جمال برخیز | آمد ابر سیہ طرب ریز
خندید گل نشاط جاوید | سرسبز شدست شاخِ اُمید
پرکن ز شراب جام بلور | آید بنظر نظارۂ طور
بنگر سوئی سبزہ زار و بستان | گلزارِ خلیل شد نمایان
محبوبِ جہان بہارِ گلشن | مطلوبِ جہان بہار گلشن
در باغ بسی حشیش روئید | گوئی کہ قبای سبز پوشید
مصروف خرام با صد انداز | خوبانِ جہان بتان طنّاز
گلچہرہ و مہ رو و پری وش | سیمین بدن و جمیل و دلکش
شعلہ رفتار نازنینان | لالہ رخسار و مہ جبینان

غارتگرِ دین ہر مسلمان
ہستند بتان نور افشان

پرنور جہان ز تابشِ حسن
معمور جہان ز تابشِ حسن

ہر کس بچمن شدہ ست سرمست
یک جامِ شراب برکفِ دست

در حالتِ مستی فراوان
با چنگ و رباب این غزل خوان

غزل

داغِ تو دلم چنان گرفتست
گویا برق آشیان گرفتست

ما لایقِ گفتگو نماندم
رازِ تو مگر زبان گرفتست

نالان بشبِ فراق چون شمع
دل سوز غمش بجان گرفتست

این شعلہ عشق شعلہ رویان
فریاد کہ استخوان گرفتست

از نیک و بد جہان چہ پرسی
عشقِ تو دل و زبان گرفتست

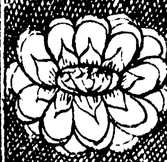
بیسود فغان بلبلے نیست
آہش دلِ باغبان گرفتست

پیشم چو یکیست ہجر و وصلت
مستم بغمش کہ جان گرفتست

مہمانِ دو روزہ کد خدا شد
پیکان دلِ ناتوان گرفتست



اے آہ بیانِ دردِ الفت
تا چند کہ دل فغان گرفتست



بادِ سحر است عنبر افشان ٭ چون غنچہ گلستان زر افشان
ہر نہر بآب و تاب جاری ٭ مرآۃِ عروسِ نو بہاری
در باغ بگو کہ نیست لالہ ٭ پر از پئے شبنم است پیالہ
قمری سرِ شاخ نغمہ پرداز ٭ جنبیدن برگہا شد آغاز
بلبل ز سرور نغمہ خوان است ٭ خندیدنِ غنچہا عیان است
سامان عجیب ہست امروز ٭ تزئینِ غریب ہست امروز
ہر سمت ظہورِ قدرتِ حق ٭ پُر نور ز نورِ قدرتِ حق
فرحانِ دل خلق چون نباشد ٭ گلدستۂ بخران در آمد
اسرارِ تصوف آئینہ شد ٭ حُسنِ معنی معائنہ شد
الحمد لواہب العطیات ٭ والشکر لعالم الخفیات
از خامۂ صوفیِ گہربار ٭ قد جاء لہٗ علوم الاسرار
قلبش از ماسواہُ خالی ٭ ہر لحظہ بحالتِ وصالی
آن راہروِ طریق الفت ٭ آن ماہرِ شرع و ہم حقیقت
آن مظہرِ سرِ کبریا ہست ٭ آن منبعِ لطفِ مصطفےٰ ہست
یک مثنویِ عجب برآمد ٭ یارب مقبولِ خلق باشد

فی العلم تصوف رقیم — باللہ مثالها عدیم

ای واه چه نظم روح پرور — واللہ چه نظم روح گستر

در مدح و ثنا ز بانم الکن — ای آه محال وصف کردن

شد چاپ چو این عجب مقالات — گفتم که "خزینهٔ مرادات"

۱۳۱۸ھ

زہی مضامین دلکشا

۱۳۱۸ھ

مرحبا جان نثار حسن ازل — مرحبا اے شکار حسن ازل

مرحبا اے قتیل تیغ نیاز — مرحبا اے شہید خنجر ناز

قیدیِ دام گیسوی احمدؐ — بسملِ سیف ابروئے احمدؐ

مهر چرخِ تصوف هر فن — ماهتابِ سمائی شعر و سخن

عالم و هم ادیب و هم شاعر — از نکاتِ سخن همه ماهر

بر زبانش مقال سرور دین — در نگاهش جمالِ سرور دین

در دلش حبِّ احمدِ بے میم — قل علیه الصلوٰة والتسلیم

از ید طبع دُرِّ معنی سفت — یعنی یک مثنوی خوب بگفت

چون بنا شد معانیش عالی — شد مصنف چو اینچنین صوفی

حبذا مثنوی نو آئین
جان اعجاز و کانِ صدق و یقین

لوحش الله فلا مثیل لها
بارك الله فلا عديل لها

حبذا حبذا فصیح بیان
مرحبا مرحبا بلیغ جهان

یَللّے اینچه گلشن تحقیق
یَللّے اینچه مخزنِ تدقیق

جانِ علم تصوف و عرفان
مرهم راحتِ دلِ سوزان

آه دل گفت سالِ پُرتنویر
"لُوحش الله مثنوی بصیر"
سنه ۱۳۱۸

باز شد مصرعهٔ مسیحی عظم
"رُوح افزا بهارِ گلشن نظم"
سنه ۱۹۰۱ع

صوری و معنوی بهم معقول
سیزده صد بهشت و ده مشمول
سنه ۱۳۱۸ھ

مرغوب اہل دل

سنه ۱۳۱۸ھ

ساقی شیرین سخنم هان لعال
احسنك الله بحسن المقال

تا زِ حدیثِ تو شدم فیضیاب
خواب فرو رفت و هنوزم بخواب

زود بیا ای سر و سامان من
فکر دو عالم مکن ایجان من

دیده براه است کجائی بگو
ناله و آه است کجائی بگو

جان منی و ز منی ای جان جدا
این ستم جور بگو تا کجا

خنجر الفت دلِ من چاک کرد   آتش فرقت ہمہ تن خاک کرد

گل ز گلستانِ جفا چیدہ ام   گردشِ افلاک چہا دیدہ ام

نیست وجودم شدہ از جودِ عشق   سوختم از آتشِ بیدردِ عشق

داغِ تو خوش آب بدل داشتم   مہر جہانتاب بدل داشتم

بیدل و بے بہرۂ دانش نیم   آب صفت با دم آتش نیم

چہرۂ من مطلع انوارِ عشق   سینۂ من مرکز اسرارِ عشق

حال من عاشق مضطر بپرس   رنگ دلم دیگر و دیگر بپرس

با تو چہ گویم ز کمال ملال   شکر خدا ہست علی کل حال

گشت مہیا ز سراسے قدم   مرہم راحت پئے زخم دلم

یعنے یکے مثنوی بیمثال   بہر خلایق در فیض و نوال

جلوۂ انوار خدائے صمد   منبع اسرار خدائے صمد

سوز درین نیست کہ پر سوز این   شمع محبت پئے راہ یقین

اینچہ گل سرنہی سے بلّلے   رو کشِ گلزارِ وفا بلّلے

اینچہ فصاحت کہ فصاحت فدا   اینچہ بلاغت کہ بلاغت فدا

اینچہ سخن دامنِ صبح اُمید   اینچہ سخن غنچۂ خاطر رسید

اینچه سخن بر وکش سحرِ حلال — اینچه سخن غیرتِ بدرِ کمال
بحرِ مضامینِ تصوّف بلے — کانِ گهر گنجِ دُرر بیللّے
بهرِ شناسانِ خدا ارشد — بلبلِ دل را گلِ بیخار شد
من چه کنم مدحتِ نظمِ بلند — دل ز مسرّت بجهد چون سپند
نطقِ زبان نیست که بیجان شدم — مست ازین بادهٔ عرفان شدم
این سرِ اسرارِ خدا جانِ عشق — نامهٔ نامی گهرِ کانِ عشق
شد رقم از خامهٔ برهانِ دین۔ — لطفِ خدا باد دمادم قرین
روح ز روحِ سخنش تازه شد — علم و هنر زین نمط اندازه شد
گفت سروشم که بتحسین بدان — از پئے تاریخ مکرّر "بخوان"[۱] ۱۳۱۸ھ
"راحتِ روح" آه جلالی من ۱۳۲۳ھ — هجری شمسی است که "شیرین سخن" ۱۲۸۰
سال مسیحی ست مسیحا صفت — "زینتِ عالم شجرِ معرفت" ۱۹۰۱ء

"نهالِ گلستانِ شیرین کلامی"

سنہ ۱۳۱۸ھ

حضرتِ مولوی برهان الدین — روی زیبائی معانی بنمود
چه عیان روز نهفته کرده — چه نقاب از رخِ اسرار کشود

[۱] یعنی لفظ بخوان دو بار بخوان تا سنہ بحساب جمل مطابق ۱۳۱۸ھ

شاہدِ معنیِ اسرارِ نفیس
دلِ ناظر دمِ نظارہ ربود

ای خوشا مثنویِ دل افروز
بخدا قابلِ دید ہست و شنود

بہر او ہست دعائے قلبی
رب اکرمہ بلطفِ والجود

مصرعِ سال نوشتم ای آہ
ساقیِ کوثرِ عرفان ودود
۱۳۱۸ھ



بہارِ گلشن سخن
۱۳۱۸ھ



آہ برہان اندرین نامہ
درِ اشعارِ بے بہا سفتہ

وہ چہ غیرت دہ گلستان شد
وہ چہ گلہائے نظم بشگفتہ

خوب نظمی چو خوب شد مطبوع
سخنِ خوب فکرتم گفتہ
۱۳۱۸ھ



مراتِ جواہرِ اسرار
۱۳۱۸ھ





صد آفرین بہ ذہانت صد آفرین بر طبع

چہ خوب مثنویِ گفت پر ز کیفیت۔

کسیکہ این گل گلزارِ معرفت بر دید۔

فقد راہ بعین حدائق الجنت۔



حروف رشک دہ چشمہای شعلہ رخان
سطور غیرت گیسوی عنبرین نکہت
دماغ صاحب دل مست شد ز خوشبویش
عجیب عطر کشیدہ است از گل وحدت
زہے نکات تصوف خہی بیان سلوک
چہ رمز عشق حقیقی و خلوت و جلوت۔
فنای خلق و ہوا و ارادی و فعلی
وقوف قلب و زبان و در انجمن خلوت
چہ وصف مثنوی صاف بر زبان رانم
معانیش ہمہ درہائے قلزم الفت
بنوش ای دل صوفی ز جام چشم یقین
پر اند شیشۂ اشعار از مے وحدت
سروش مصرعہ تاریخ آہ این گفتہ
"جمال طالع مقصود مرحم راحت"
١٣١٨ھ
فکرت مستحسن
سنہ ١٣١٨

کرد تصنیف جناب برہان
نامۂ پر ز تصوف ابہا
وہ چہ مرغوب دلِ صاحب دل
وہ چہ مطلوب دلِ اہلِ صفا
چہ دل افروز دل آویز و عجب
غیرتِ شعلۂ کوہِ سینا
عقدِ ہر دائرۂ لفظِ فصیح
زیورِ نثر چہا کانِ ضیا
مصرع سال بگفتم ای آہ
"کعبۂ صبر و ثباتِ زیبا"
۱۳۱۴ھ

گلِ گلستانِ بہشت
۱۳۱۴ھ

دل ز مسرت گشت شگفتہ
جلوہ نما شد آن گلِ معنی
آہ بگفتم مصرع سالش
"نظم نفیس و اجملِ ازلی"
۱۳۱۴ھ

چہا اشعار صوفیانہ
۱۳۲۲ھ

مرحبا مثنوی خوش آئین
بہر آشفتگان دہر انیس
سالِ رومی فرش غیب ز چرخ
زد ندا۔ "وہ چہ باغ نظم نفیس"
۱۲۲۲ رومی

راحتِ جان گوہر آبحیات
۱۳۱۴ف

ای آه چه مثنوی برهان	دلهای جهان شدند مائل
گفتم پئے طبع پارسی سال	سبحان الله نظم قابل

۱۳۱۰ف

تقریظ منظوم کلام بلاغت نظام مثنوی حضرت مولانا شاہ برہان اللہ صاحب مع تاریخ طبع از نتیجۂ افکار سراپا برکت خواجہ محمد شاہ صاحب شہرت عظیم آبادی وارد کلکتہ

بتوحید الٰہی

بنام آنکه جان پروانهٔ اوست	دل عشاق آتشخانهٔ اوست
ز بزمش شمع جان بیقراران	ز باغش لاله روئی گلعذاران
بیکدیگر دو دل را کرد شیدا	دل مجنون شکست و زلف لیلا
فشاند تا نمک بر زخم بلبل	تبسم آفریده بر لب گل
بشیرین خندهٔ شکرفشان داد	بتلخی در غمش فرهاد جان داد
بهر آئینه پیدا عکس آن روست	اگر وامق وگر عذرا همه اوست
مُبرا ذاتش از فکرِ غلط کار	ندارد در حریم قدس او بار

سخن سنجان درینجا بینوا اند | که در وصفش سخن گفتن ندانند
ثنائی ذات پاک او همین بس | که وصفش را نداند غیر او کس



در نعت رسالت پناہی صلعم



کنون در سر خیالِ نعت دارم | بوصفِ مصطفیٰ گوہر نثارم
محمدؐ آفتابِ انورِ دین | محیطِ ذات را موجِ نخستین
ز آدم آن شہِ مقبل بر آمد | چمن آرا گلی از گل بر آمد
دو عالم سایۂ و او آفتاب است | وجودش گنج این دیر خراب است
سرِ اجسام و ارواحِ مجرد | بود در حلقۂ میمِ محمدؐ
مسلم بر دو کونش بادشاہی است | تعالی اللہ نبوت باخدائی است
ز لفظِ ما رمیت این نکتہ پیدا ست | کہ او اسم آمد و ایزد مسماست
سلامِ شہرتِ شوریدہ سر | بر او بر آل و اصحابِ مطہر



در صفت نظم و ناظم



بحمد اللہ کہ این نظمِ دلآویز | ز انوارِ تجلی برق انگیز

ز فکر معنوی رشک سحبان — ز تصنیف جناب شاه برهان

دهن را با سخن دمساز کرده — سرود ناله‌های راز کرده

ز کلک فکر جان در تن دمیدست — نفس در قالب صورت کشیدست

ز حرفش می‌چکد سرّ معانی — ز لفظش می‌دمد راز نهانی

سوادش سرمهٔ عین الیقین است — بیاضش نور چشم دوربین است

پی چشم حقیقت بین نگاهی — پی اهل طریقت خضر راهی

همه الفاظ از معنی است معمور — همه اشعار این نورٌ علی نور

ز مصراع ترش می‌آید آواز — درون پرده است آن مایهٔ ناز

اگر در پرده بینی جلوهٔ یار — سخن را جز نفس باشد نه اغیار

چو از اسرار حق کرده تصرف — حدیثی گفته در علم تصوف

گهر با نظم این کی همسر آمد — که او از کان و این از جان بر آید

بجسم لفظ آن نور معانی - — چو جان پنهان بشکل زندگانی

مسیحا غرقهٔ موج زبانش — کلیم آشفتهٔ طور بیانش

درین گلشن که خار این و آن نیست — گلش آلودهٔ رنگ خزان نیست

کشایم لب اگر در وصف تقریر — لب تحسین کشاید مرغ تصویر

مسیحائے دلِ غمدیده ست این | بمعنی طوطیائے دیده ست این

چه وصفِ ناظم و نظمش سرایم | کنون بهرِ دعایش لب کشایم

صلایش نیک بخشد حق تعالے | جزاه الله فی الدارین خیرا

چو شهرت سالِ طبعش خواست از دل | عیان شد جادوِ تسخیرِ دل سال
۱۳۱۸ھ

ز هاتف از مطالب گشت ایزاد | بر اعجازِ سخن صد آفرین باد
۱۳۱۸ھ

قطعهٔ تاریخ

از تصانیفِ حضرتِ برهان | هست این مثنویِ سحر نگار

لفظ لفظش بصورتِ معنی | می کند سرِ باطنی اظهار

در ریاضش سوادِ حرفِ سخن | هست چشمک زنان بلبل و هزار

نکته نکته چو خالِ چهرهٔ حور | سطر سطرش چو زلفِ عنبر بار

وز پئے عارفانِ حق آگاه | متجلی ز جلوهٔ انوار

چون نگویم سوادِ خطش را | سرمهٔ دیدهٔ اولوا الابصار

خالی از رمزِ سرِ معنی نیست | اندرین مثنوی همه اشعار

هر که این مثنوی بدل خواند | وقنا ربنا عذاب النار

سال تاریخ طبع این شهرت | گفت مجموعہ مخزن اسرار
۱۳۱۸ھ

ایضاً

عالم با عمل ولی بصفت | شاہ برہان دین پاک نبی
در تصوف نوشتہ نظم سخن | بو العجب مثنوی بسرِ خفی
در بلاغت چو غیرتِ سلمان | در فصاحت نظیر فردوسی
طبع ہم شد بمطبعِ رضوان | بحمیدہ صفت بخط جلی
سال طبعش ز کلک شوق رقم | کرد شہرت خزینۂ معنی
۱۳۱۸ھ

از نتیجۂ افکار گہربار شیخ محمد نذیر صاحب شاگرد عالیجناب مولوی حاجی محمد بشیر صاحب بشیر مدظلہ پھلواروی۔

خوشا این مثنوی علم عرفان | زہے گلدستۂ اسرارِ واحد
چو شد این مثنوی مطبوع دلہا | ز علمِ عاشقِ سرشار ماجد
نوشت این مصرعۂ تاریخ صابر | ز برہان گشت این گلزار واجد
۱۳۱۸ھ

تقریظ مثنوی معنوی مالفہٗ مولوی سید شاہ برہان اللہ صاحب قادری از نتیجۂ افکار گہربار جناب مولوی حافظ محمد

عبدالحمید صاحب حمید قاضی رجسترار متوطن کلکته

بده ساقیا جام صهبای عشق — شود دل مے آشام مینای عشق

بده ساقیا ساغر معرفت — پر از بادهٔ اطهر معرفت

بده ساقیا جام توحید حق — شوم مست صهبائے تمجید حق

بده ساقیا بادهٔ زهد سوز — مئ بزم شوق و مودت فروز

بده ساقیا آن شراب طهور — که در غیب بخشد نشان حضور

بده ساقیا آن مئ خوشگوار — که از دل برد تلخئ روزگار

بده ساقیا آن مئ جان فزا — که هم روح را باشد و دل کشا

بده ساقیا آن مئ مشک بو — که دل را دهد نکهت زلف او

بده ساقیا جام عرفان حق — نشانی مراده زبرهان حق

ببین تا چه کردست برهان ما — درین مثنوی حقیقت نما

مضامین وحدت بخوان صد هزار — براهین خلت نشان صد هزار

براه وداد و ولا رهبری — براو رنگ صدق و صفا سروری

بخلوت گه اهل دین مهوشی — ببزم خلوص و یقین دلکشی

ببرج تولا فروزان قمر — ببرج تمنا درخشان گهر

بمنزلگهِ قدس دانای راز — بعشرتگهِ انس مینای راز

بگلزارِ اسرارِ خلّت خلیل — بمصرِ ملاحت چو یوسف جمیل

بطورِ تمنّاست موسیٰ نیاز — بملکِ عرب ربِّ هب لی نواز

بوصفِ مصنف چه گوید حمید — که او هست مقبولِ ربِّ مجید

عیان وصفِ او از کلامِ ویست — نمایان صفاتش ز نامِ ویست

ز اولادِ شاهنشهِ عالم ست - — که فخرِ قریش و نبی آدم ست

الوهیتِ ایزدی را گواست — ببین لفظِ برهان مضاف خداست

درینجاست الله مضاف الیه — چه نامِ مبارک سلامٌ علیه

مصنف چنان و چنین مثنوی — مصنف نگر ہم ببین مثنوی

مصنف شهِ ماست برهان حق — بود مثنوی حجتِ شانِ حق

مصنف دلیلِ رهِ اهتداست — بگو مثنوی شمعِ راهِ هداست

مصنف ببزمِ صفا گوهری — براوجِ ولا مثنوی اختری

مصنف بود انتخابِ جهان — بود مثنوی لاجوابِ جهان

مصنف بعالم سراجِ منیر — ز آلش بود مثنوی مستنیر

ز حالش چه پرسی بیانش ببین — مضامینِ وحدت نشانش ببین

خدایا طفیلِ جنابِ رسولؐ — بده هر دو را رنگ حسنِ قبول
بحقِ تولای مردانِ حق — بحقِ تمنای مردانِ حق
بحقِ نیازِ نیاز آوران — بحقِ حق ای داورِ داوران
مرا رهگرای تولا نمای — ز الطاف راهِ تمنا نمای
ز جامِ محبت مرا جرعهٔ — ز مینای خلت مرا جرعهٔ
عطا کن مرا لذتِ دردِ خویش — غمِ عشق و کیفیتِ دردِ خویش
سرِ من شود در رهت پای شوق — شوم گرمِ جولانِ صحرای شوق
ز بحرِ کرم رشحهٔ کن عطا — چشان شربتِ جامِ شکر و رضا
سرشکی روان کن ز چشمِ ترم — که چون سیل رخ سوی تو آورم
نیاید دگر غیرِ تو در دلم — ز انوارِ خود کن منور دلم
تو باشی همی مستجارِ حمید — سکونِ حمید و قرارِ حمید

تاریخ ترتیب مثنوی

چو این مثنوی حسن ترتیب یافت — مضامین توحید ترکیب یافت
سروشی پی سال گفت از ادب — خیابانِ جاویدِ توحیدِ ربّ
١٣١٨

بتکرار- تمجید رب - را بخوان ۶۵۹ ۱۲۴۱ﮪ
که یابی دران هم ز سالش نشان

بود هر دو تاریخ هجری حمید
کنون عیسوی سال گر دید دید

همین مصرع آمد پی آن احق
"حدیث شبستان تمجید حق"
۱۹۰۰ء

ایضاً منه

مژده باد ای والهان جلوهٔ حسن قدم
مژده باد ای طالبان شاهد قدسی نهاد
مژده باد ای ساکنان کوی اخلاص و نیاز
مژده باد ای رهروان وادی صدق و رشاد
مژده باد ای بزم آرایان شوق و آرزو
مژده باد ای نکته پیرایان بزم اتحاد
مژده باد ای راه جویان تجلی گاه دین-
مژده باد ای باریابان حریم اجتهاد
مژده باد ای سالکان راه عرفان مژده باد
مژده باد ای میکشان بزم خلت مژده باد

شاه برهان الله معجز بیان و نکته دان
مثنوی در تصوف زینت ترتیب داد
آنکه نام نامیش مشهور چون مهر و مه ست
آنکه رای عالیش معروف اندر دین و داد
آنکه باشد علم را از ذات او صد اعتبار
آنکه باشد فهم را بر فکر او صد اعتماد
آنکه چشمان حمید اندر ره او منتظر
آنکه دلهائی جهان از فیض او گنج مراد
اعتضاد اوست از حق خلق از وی معتضد
از خدا او مستند از وی جهان را استناد
عالم از وی مستنیرست و حق او را استنار
خلق از وی مستفید و خالق او را استفاد
مثنوی حجت و برهان حق را بنگرید
تا شود چشم و دل از حسن و جمالش و ستشا
نقد جان آرید و در راهش فشانید از نیاز

جنس دل دارید گر او را بسیار یداز و داد
شاہد زیبا چنین ہرگز نیاید در نظر
گلرخی رعنا ندار داین چنین آفاق یاد
باشد اندر حفظ خالق او الیٰ یوم النشور
ظل رحمت بر سرش باشد الیٰ یوم التناد
چون نمودم فکر تاریخش سروشی ای حمید
بہر عام شمسی و ہجری زغیب آواز داد
مصرعی بر خوان کہ باشد مشتمل بر ہر دو سال
داعیِ حق مخزنِ توحید ـ بستان سداد
۱۳۱۸ھ ۱۹۰۰ء

ایضاً منہ

یافت چو این مثنوی زینتِ طبع وفی ـ
داد جہان را نوی رشحہٴ بارانِ حق
برہان اللہ شاہ حجت شانِ الٰہ
ہادیِ حق خضرِ راہ کرد عیان شانِ حق

یافت ازین مثنوی کشتِ تمنا نوی۔

گشت بعالم جلی نکتهٔ پنهان حق

دور شد از دل تعب کرد مضاعف طرب

تذکرهٔ جودِ رب نامهٔ احسان حق۔

خاطرِ او شاد باد کشتِ دل آباد باد۔

حاصلِ انشاد باد نسخهٔ عرفان حق

حسنِ قبولش دهاد حضرتِ رب العباد

شمع رهِ او کناد لمعهٔ فیضانِ حق

سالِ مسیحی دلا کرد رقم کلک ما ؛

کوکبِ عشقِ خدا آیتِ برهانِ حق
۱۹۰۰ء

از نتیجهٔ افکار جناب مولوی احمد الله صاحب منیر آرئوی

پروفیسرِ رپن کالج کلکته

مژده ای رازپژوهانِ صفا	مژده ای نکته شناسانِ کمال
اهل دل حضرتِ برهان الله	سالکِ راهِ خدا نیک خصال

نیک گو نیک شنو نیک اندیش	نیک خو نیک سیر نیک اعمال
شمع روشن کن بزم توحید	مشعل افروز شبستان خیال
مثنوی وہ چہ مرتب فرمود	شاہدِ وحدتِ ربُّ المتعال
دہدش رحمت حق حسن قبول	شود ش فضل خدا شاملِ حال
عیسوی سال منیر البسرود	چمنستانِ فیوضاتِ خیال
	۱۹۰۱ء

از نتیجہ افکار جناب مولوی محمد عبد الرحمن صاحب سعید

کمرلائی محصل مدرسہ عالیہ کلکتہ

در تصوف زد رقم این مثنوی	کلک برہان اللہ نازک خیال
آنکہ نام نامیش روشن بود	چون مہ دو ہفتہ در عین کمال
آنکہ وصف علم و فضل او بود	خارج از اندیشہ و امرِ محال
آنکہ باشد در تصوف بے نظیر	بے عدیل و بے سہیم و بے مثال
آنکہ باشد در رہِ عشق و سلوک	مقتدای صاحبانِ وجد و حال
یاورِ او باد لطفِ ایزدی	ناصرِ او باد فضلِ ذوالجلال
ہاتفِ غیبی بہجری ای سعید	"فیضِ توحید" از فلک فرمود سال
	۱۳۱۹ھ

از احقر ابوالمظفر مولا بخش رضوان آروی مالک مطبع رضوانی کلکتہ

طبع در مطبعِ رضوانیِ من — گشت این نسخۂ برہانِ وجود
نظم فرمودۂ برہان اللہ — ہست این شاہدِ رعنایِ شہود
حرف حرفش بود آئینۂ حق — حجّتِ شانِ خدای معبود
لفظ لفظش بود انده ربا — مژدۂ رحمتِ خلاقِ ودود
واصلان را دل و جان کرد منیر — سالکان را رہِ عرفان بنمود
شعلۂ الفتِ طالب افروخت — حسرتِ جلوۂ مطلوب افزود
ہاتفِ غیب بہجری رضوان — سال۔ "اثمارِ تصوّف"۔ فرمود ۱۳۱۸

از نتیجۂ افکار جناب مولوی محمد بلال الدین صاحب عنبری

متوطن میمن سنگھ متعلم مدرسہ عالیہ کلکتہ

مرتب گشت چون این نسخۂ فیض — کہ باشد شاہدِ مطلوبِ زیبا
پیِ تاریخِ ہجری عنبری گفت — مقدس خلوتِ محبوبِ زیبا ۱۳۱۸ھ

از نتیجۂ افکار جناب مولوی ابوالحکم محمد اسمٰعیل صاحب عنبر

چاٹگامی متعلم مدرسہ محسنیہ ہوگلی

مثنوی وہ چہ خوش ترتیب داد — طبع برہان اللہ صاحب کمال
گفت ای عنبر بہجری ہاتفی — گنج ایمان نسخۂ توحید سال
۱۳۱۸ھ

ازنتیجۂ افکار جناب مولوی محمد اشرف خانصاحب اشرف

جہانگیرنگری مدرس مدرسہ عالیہ کلکتہ

ترا دیدہ گرامی نامۂ خوب — ز نوک کلک برہان خداجو
نباشد نامۂ آن مخزن راز — کہ گنجی از نقود سر یاہو
محیطے بین کہ کشتی اش شریعت — درآن دُر حقیقت ہست لولو
ز آب معرفت باشد لبالب — شدہ جاری طریقت رابہرسو
چو اشرف در رسالش راہمی جست — خرد گفتہ بجو آنرا بہر جو
بگوشش فکر غواصش بگفتا — دُر دریائی عرفانست ہوہو
۱۳۱۸ھ

ایضاً منہ

مثنوی ذی بحر معنی ہست این — گوہر سر خدا دروی نہفت

بہر سالش کرد اشرف چون خیال | باخرد فکر رسالش گشتہ جفت
غوطہ زن گشتہ بگوش ما نہان | گوہر دریای عرفان است گفت
۱۳۱۸ھ

از نتیجہ افکار جناب مولوی محی الدین صاحب آزاد فرزند دلبند صغیر جناب مولوی شاہ خیر الدین صاحب قصوری ـ چونکہ تحریر ایشان بآخر از ہمہ رسید گنجایش تحریر نماند بنا بران از ساقی نامہ وغیرہ در گذشتہ قطعات تاریخ شان داخل کتاب نمودہ شد

مثنوی تاریخی

ساقیِ ماہ لقا نیک شیم | یک نگہہ بر من محزون ز کرم
ای فدای تو شوم بندہ نواز | جام در دہ ز مے راز و نیاز
چشمہایم شدہ پر آب ز شوق | مضطربِ صورتِ سیماب ز شوق
چارۂ عاشقِ بیچارہ بکن ـ | داروی این دلِ صد پارہ بکن

تا بکی جور تغافل ای گل ـ ناله تا کی بنغمت چون بلبل
واقف سر احد کن ما را ـ محرم بزم صمد کن ما را
تا نویسم صفت نظم عجیب ـ چه عجیب و چه لطیف و چه غریب
ای خوشا مخزن اسرار نهان ـ ای خوشا رشک ده باغ جنان
راحت جان و دل نور نگاه ـ دُر دریای تصوف واللہ
حبذا مثنوی روح افزا ـ غیرت بدر دجی شمس ضحی
لوح چون لوح مبین وه چه مبین ـ مطلع نور یقین وه چه یقین
غیرت گوهر شهوار این نظم ـ رو کش صفحه گلزار این نظم
جوش زن بحر روان مضمون ـ مثنوی نیست بگو این جیحون
چه فصاحت چه بلاغت ای واه ـ چه لطافت چه متانت ای واه
غیرت نخل سر طور این نظم ـ چشم بد دور چه پر نور این نظم
وصف اشعار جناب برهان ـ چه کند خامه مقطوع زبان
چون شد این چاپ بصد حسن اداد ـ فکر تاریخ دلم را افتاد

بی سر آز نوشتم خوشتر
مرحبا مثنوی جان پرور
۱۳۱۸ھ

قطعہ تاریخ

چہ نظم نور فخر زد شاہ برہان۔ کہ باشد از مشاہیر و اکابر
چو شد آزاد فکر شان طبعش ندا آمد بگوشم "لعل نادر"
۱۳۱۸ھ

تقریظ دلپذیر از نتیجہ افکار عالیجناب مولوی حاجی محمد بشیر صاحب پھلواروی حال مقامی کلکتہ کہ از ہر فقرہ آن مادۂ تاریخ طبع ۱۳۱۸ھ ہجری برمی آید

الحمد للہ رب العالمین و الشکر اللطیف بحمدہ
۱۳۱۸ھ
الصلوٰۃ والسلام علی مولانا محمد و علی آلہ و صحبہ
۱۳۱۸ھ

رسالہ مثنوی باب عرفانی ٭ نمیقہ جمیل بانہار اسرار رحمانی ٭
۱۳۱۸ھ ۱۳۱۸ھ
مالفہ لطیفہ جاہ سید شاہ برہان اللہ قادری ٭ ابن السید
۱۳۱۸ھ
شاہ میران حسن قادری حماہ اللہ ٭ دستنبوی ریاحین
۱۳۱۸ھ
وحی احدیست ٭ و سبد ازہار توحید صمدیست ٭۔
۱۳۱۸ھ ۱۳۱۸ھ

زہی کتابیکہ رہبر سالکان بیدل گردد و دلدادگان شیدا را
بگل شہود رساند باین در بہیۃ و یاقوت رمانیہ مصابیح
تجلی توحید منور و نجوم سلوک حب بضیای او انور زہی
مولف کہ قطب اقطاب داب توحید ہست و نیر باقلاک تمجید ہست
یا آفتاب زبد سپہر عینیت یا ماہ پر نور وجود معرفت اسباب تالیف
رسالہ مبوب این شد کہ جناب صدر مولوی واجد علیخان صاحب
بعقیدت و خلوص بجمع نمودن مسائل سلوک بسید صاحب
موصوف ایمای فرمودہ برای وجد و انبساط قلب جناب
واجد علیخان در چند شہور ہمین یکہزار و سہ صد و ہیجدہ
آن جامع کمال باحاطہ تحریر آوردہ این مثنوی معنوی
زیبا رقم نمودہ بجناب موصوف الیہ برائے کیف ورقا
عاشم سپرد چونکہ آن بحر فیوض یزدانی و شمس عرفان رب
رحمانی این رسالہ عجالہ و گنجینہ اسرار نافعہ دلہا باز رنقود برائے
طبع شدن بہمن محمد بشیر ارسال فرمود حسب الحکم آن منبع صفات احمدی
مطبوع گنانیدم والسلام علی سید الانام و علی الہ و اصحابہ الکرام الی یوم القیام

ومنہ در صنعت توشیح

۴۰۰	کرم سے میرے لکھی مثنوی ہے	۰۰۱	۰۰۸	حقیقت میں یہ مثنوی معنوی ہے	۰۰۱
۰۰۶	وہ ہیں کاشف رمز عرفان اللہ	۰۰۵	۰۸۰	فروغ ہدایت ہیں برہان اللہ	۰۰۵
۲۰۰	رہ حق میں ہیں آفتاب حقیقت	۴۰۰	۰۶۰	سمائی ہدایت پہ ماہ طریقت	۴۰۰
۱۰۰	قلم میں عرفان کی ہیں نور افزا	۰۰۱	۰۴۰	ممالک میں توحید کے جلوہ فرما	۰۰۱
۰۰۷	زمانہ کو ہے اونکی فیض کی خواہش	۳۰۰	۰۵۰	نہیں ہے کسی قلب میں اونکی کاہش	۳۰۰
۰۷۰	عجب جام عرفاں کا ہے بنایا	۰۰۱	۰۲۰	اک بحر کوزے کی اندر سمایا	۰۰۱
۰۱۰	یا لک کرو ٹیکے ہیں جو لایق	۰۰۱	۰۰۲	بلایا تھا مسید کو وان باعلایق	۰۰۱
۰۷۰	عزیز جہان شمع بحر احسان	۰۵۰	۰۴۰	مکرم معظم ہیں واجد علی خان	۰۵۰
۰۰۱	انھیں کے اشارے سے لکھی گئی ہے	۰۰۱	۰۰۱	انھیں کے کرم سے یہ چھاپی گئی ہے	۰۰۱
۰۰۴	دیا خرچ مطبع کا کل مثنوی کے	۰۰۱	۰۶۰	سخی و کریم و فہیم و ذکی نے	۰۰۱
۶۰۰	خجل ہے سخیا انکے جود و سخا سے	۰۰۱	۶۰۰	خدا انسے راضی یہ راضی خدا سے	۰۰۱
۸۰۰	ضمیر کمالات راجع ادھر ہے	۰۰۱	۹۰۰	ظہور وفا و سخا کا مقر ہے	۰۰۱
۰۲۰	کہا دل نے سرور ہو کر بشیرا	۰۰۱	۰۳۰	لکھو طبع کی اسکے تاریخ زیبا	۰۰۱
نیمہ ۳ ۱۹۵۸	لکھا مصرع سال میں نے بسرعت	فیصلے ۱ ۱۳۰۸	عیبہوی ۱ ۱۹	یہ در رہبر سالکان طریقت ۱۳۱۸ھ	نبگلہ ۴ ۱۳۰۸

تاریخ طبع از محمد سرور خانصاحب سرور تلمیذ جناب مولوی حاجی محمد بشیر صاحب مدظلہ

دیدیم کتاب خوش بلا عیب	ہادی طریق حق بلا ریب	برہان اللہ نوشت برہان	در علم سلوک راہ سبحان
نظم اشعار عقد لو لو	طرز گفتار سر یا ہو	بودیم بہ سال طبع در رہ	آمد بد لم ز ہاتف غیب
	شد خامہ سرورم گہر ریز	نظم برہان بود دل آویز ۱۳۱۸ ہجری	

تقریظ مثنوی فیوضات و جلد ۱

از حقیر محمد شبیر عفی عنہ

بحمد خالقنا نستفید بالاکمال
و نستعین بافضال ربنا المتعال

و بالصلوۃ علی خیر خلقہ ابدا
و بالسلام علی آلہ ذوی الاقبال

مدد بہ ہر دو جہان خواہم از خدای جہان
کہ رحمتش بسرم محسن است بالاظلال

درین زمان کہ بدور است از ظلوم جہول
کشادہ است در دولتش پے ارذال

لئیمہ ناکس و جاہل بفوز و فرح و سرور
معظم علما آشنائے بحر نکال

شدند اجہل و ارذل فلک رکاب ہمہ
ز جور دہر سروران شدہ پامال

ز تاب شمس فلاکت بسوز ہر مسلم
بجا روند غریبان برائے استظلال

وزید در چمن اتفاق باد نفاق
فتاد بر رخ اسلام گرد اضمحلال

کنند مضحکہ بر قول صوفیان کرام
بسا کنند تمسخر بکیف صوفی و حال

ہنوز فلسفیان راست قیل و قال بسے
طلب کنند بتوحید ذات استدلال

بعز و شان نبی اختلاف ہا دارند
بوصف اوست ز نادیدگان بسا اقوال

سخن کنند بافعال خاص مصدر کن
کسے بہ پردہ بپرسد خواص استفعال

خبیث طبع ز پستی خویش میگویند
عروج آن شب اسری محال است و خیال

فلک بمطمح انظار شانست حد نظر
کنند آیۂ فرقان پاک را ابطال

کنوز دہر در آمد بملک بوالہوسان
شدند مفلس و محتاج جملہ اہل کمال

ہمای علم ز مایان شدہ است کالمعدوم
درین زمانست مگس وار مجمع جہال

درین زمان کنا سفلگان بفرح و طرب
طبیعت شرفا غرق بحر فکر و ملال

ہزار شکر درین گردش سمند فلک
نرفتہ است ز دستم عنان استقلال

هزار حیف یکے از هزار دین دار است / هزار مفسد بے دین در پے ضلال
بجز تاسف و مالیدن کف افسوس / ندیده دیدهٔ من هیچ صورت آمال
بعون ایزد بیچون بعین وحشت دل / رسید مونس جان و دلم بعز و جلال
چه مونسے که نسیمیست روح بخش دلم / چه روح بخش که از سینه برد اضمحلال
بکلبه‌ام ز سر لطف خود قدوم نمود / جناب حضرت برهان حق بعز و جلال
ز وصف فضل و کمالش زبان من قاصر / بیان عز و کمالش ز نوک خامه محال
کشاد دفتر عرفان نور ذات احد / بمثنوی که رقم کرده شد باستعجال
رموز معرفت وحدت است ز و طالع / باوج منصب وصفش رسد کرا است مجال
بلطف خاص بیان کرد وجه تالیفش / که بهر خاطر صاف عزیز ذی اقبال
کریم دهر و حشم است و اسم والایش / جناب عالی واجد علی ذی اجلال
کروڑیه ز جودش چو بحر فیض رسان / از دست جود و سخا مستفیض در بنگال
همای اوج سعادت بدام او پابند / برای صید چو گسترده است دام نوال
بهار حشمت و دولت اسیر کاکل او / نهال گلشن صولت ز فیض اوست نهال
جناب واجد علی خان رئیس بنگاله / غریب پرور عالی منش خجسته خصال
رسیده‌ام مع آن مثنوی و مصرف طبع / برای طبع ز ایمای آن همایون فال
گرفتمش و برضوان سپردم اصل کتاب / که زیب مطبع رضوان شود باستعجال
نوشت خامهٔ عبد الحمید متن کتاب / چو سبزهٔ خط معشوق بے نظیر و مثال
دگر چو سید عثمان فزود زیور گل / نمود لوح جبینش هزار غنج و دلال
بلطف حضرت رضوان چو یافت خلعت طبع / نمود در نظرم مثل حور عین بجمال

بشیر ختم کن این نظم و گو مبارک باد
حضور سید و پیش رئیس ذی اقبال

اعلان

مخفی نرہے کہ کتاب ہذا یعنے مثنوی **فیوضات واجد** کی حسب ضابطہ و قانون سرکاری رجسٹری کرائی گئی ہے جملہ حقوق محفوظ ہین - کوئی صاحب قصد طبع نفرمائین - بیسود اپنے نفع کے لیئے زیادہ نقصان نہ اوٹھائین ؛



المعلن

حقیر فقیر سید شاہ محمد برہان اللہ قادری متخلص بہ برہان

خاتمة الطبع

الحمد للہ والمنہ کہ درین آوان مسرت نشان مثنوی بعلم عرفان مسمےٰ بہ **فیوضات واجد** مع ٹائیٹل مصنفہ حضرت حافظ فرقان و قاری قرآن حاجی حرمین شریفین مولنا مولوی سید شاہ **محمد برہان اللہ** قادری مدظلہ العالی المتخلص بہ **برہان** ڈھاکہ مقامی - خلف حضرت سید شاہ **میران حسن** قادری قدس سرہ العزیز بتاریخ ہفتم ماہ مارچ ۱۹۰۲ء مطابق بست و ششم شہر ذیقعدہ ۱۳۱۹ ہجری باراول پانصد جلد - در رضوانی پریس نمبر ۵ امام باڑی لین (قصائی ٹولہ) باہتمام احقر ابوالمظفر مولا بخش رضوان مالک رضوانی پریس از زیور طبع اراستہ و پیراستہ شد ؛

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ

جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی
مجالس شعبہ جات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔
۲۔ اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ
اور اراکین دار الترجمہ تین کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔
۳۔ طلبائے ایم۔ اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے
طلبہ تین کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے اور طلبائے بی۔ اے
طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔
۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے حساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔
۵۔ بشرط موقع کتابیں کرر جاری کی جاسکینگی مگر اس کے لئے
کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔
۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری
عائد ہوگی۔
۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہ
لگایا جائے۔
۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جاسکینگی۔ فقط